

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسینین علیهما السلام  
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

نام کتاب: آخرین عروس داستان حضرت نرجس از روم تا سامرا

نویسنده: مهدی خدامیان آرانی

## مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صدای رعد و برق به گوشم می رسید، بلند شدم از پشت میله ها به بیرون نگاه کردم. همه جا تاریک بود و باران تندی می بارید.

نمی دانم چه شد که ناگهان بغضم ترکید. چند ساعتی بود که بازداشت شده بودم. شاید بخواهی بدانی ماجرا چه بود.

بهار سال 87 بود و من در شهر مدینه، مهمان پیامبرِ مهربانی ها بودم. در حرم پیامبر با چند جوان عرب در مورد آقا سخن گفته بودم؛ غافل از این که سخن گفتن در مورد آقا در این شهر جرم است.

وهابی ها به من گفتند که تو را به دادگاه می بریم و باید محاکمه شوی. حداقل سه ماه در زندان خواهی بود.

حالا باید منتظر دادگاه می ماندم. نمی دانم چه شد که یاد مادرِ آقا افتادم. اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم: «بانو! خودت کمک کن!».

آن شب نذر کردم اگر نجات پیدا کنم، کتابی برای بانو بنویسم تا جوانان با ایشان و ولادت فرزندش بیشتر آشنا شوند.

فکر می کنم یک ساعت بیشتر نگذشته بود که من آزاد و رها، دست بر پنجره های بقیع گرفته بودم و اشکِ شوق می ریختم...

امروز خدا را شکر می کنم که توفیقم داد تا به نذر خود عمل کنم و کتابم را بنویسم. این کتاب را آخرین عروس نام نهادم، زیرا همه می دانند که حضرت نرجس (سلام الله علیها) تا قبل از آغاز روزگار غیبت، آخرین عروسِ حضرت زهرا (سلام الله علیها) بوده است.

نمی دانم از آقا چگونه تشکر کنم که لطف و عنایت کرد و حالا کتاب، مهمان دستِ مهربان شماست.

برای ظهور آقا بیشتر دعا کنید.<sup>(1)</sup>

مهدی خُدامیان آرانی

قم، خرداد 1389

سلام بر آفتاب نکنید!

این بار می خواهی مرا کجا ببری؟

حق با توست، باید بدانی مقصد ما در این سفر کجاست.

آماده باش، می خواهم تو را به شهر «سامرا» در شمال کشور عراق ببرم. ما به قرن سوّم

هجری می رویم. سفری به عمق تاریخ!

چرا سامرا؟ چرا قرن سوّم؟

می دانی که در طول سفر جواب همه سؤال های خود را می گیری؛ برای همین تصمیم

خود را بگیر و همراه من بیا!

همسفر خوبم!

ما وقت زیادی نداریم، باید سریع حرکت کنیم. سوار بر اسب خود می شویم و به سوی

عراق پیش می تازیم.

مدّتی می گذرد، دشت ها و بیابان ها را پشت سر می گذاریم. فکر می کنم ما دیگر به

نزدیکی سامرا رسیده باشیم.

آن برج متوکّل است که به چشم می آید، این علامت آن است که راه زیادی تا مقصد

نداریم. (2)

اکنون به دروازه شهر رسیده ایم، بهتر است وارد شهر بشویم.

سامرا چه شهر آبادی است! خیابان ها، بازارها و ساختمان های زیبا!

هر جا را نگاه می کنی، قصرهای باشکوه می بینی!

آیا می خواهی نام بعضی از قصرها را برایت بگویم: قصر عروس، قصر صبح، قصر بستان.

خدا می داند که حکومت عباسی چقدر پول برای ساختن این قصرها مصرف کرده است. فقط در ساختن قصر عروس، سی میلیون درهم خرج شد، یعنی چیزی معادل 150 میلیارد تومان.<sup>(3)</sup>

در داخل شهر قدم می زنیم، تو از زیبایی این شهر تعجب کرده ای! اینجا عروس شهرهای دنیاست و می دانم دوست داری از تاریخ این شهر باخبر شوی.<sup>(4)</sup>

الآن عباسیان بر جهان اسلام حکومت می کنند. آنها در ابتدا به اسم انتقام گرفتن از قاتلان امام حسین علیه السلام قیام کردند و حکومت امویان را سرنگون ساختند؛ اما وقتی شیرینی حکومت را چشیدند، بزرگ ترین ستم ها را به امامان نمودند.

حتماً شنیده ای که «هارون»، خلیفه عباسی، امام کاظم علیه السلام را سال ها در بغداد زندانی کرد و سرانجام آن حضرت را شهید کرد.

وقتی «مأمون» به خلافت رسید پایتخت خود را به خراسان انتقال داد و امام رضا علیه السلام را مجبور کرد تا ولایت عهدی را قبول کند و آن حضرت را مظلومانه به شهادت رسانید. امام جواد علیه السلام هم به دست یکی دیگر از خلفای عباسی به شهادت رسید.

وقتی حکومت به دست «متوکل» رسید پایتخت خود را به سامرا منتقل کرد و امام هادی علیه السلام را از مدینه به این شهر آورد. الآن امام هادی علیه السلام همراه با تنها فرزندش، حسن عسکری علیه السلام در این شهر زندگی می کنند.<sup>(5)</sup>

البته فکر نکنی که امام هادی علیه السلام این شهر را برای زندگی انتخاب کرده است، بلکه حکومت عباسیان او را مجبور به این کار ساخته است.

وقتی به مردم نگاه می کنی می بینی که بیشتر آنها ترک هستند. تعجب می کنی، اینجا کشوری عربی است، پس این همه ترک اینجا چه می کنند؟

خوب است از آن پیرمرد که آنجا ایستاده است این سؤال را بپرسیم:

- پدر جان! چرا در این شهر این همه ترک زندگی می کنند؟

- مگر نمی دانی اصلاً این شهر برای آنها ساخته شده است؟

- نه، ما خبر نداریم.

- مأمون در حکومت خود به ایرانی ها خیلی بها می داد؛ امّا آنها به اهل بیت عَلَيْهِمُ السَّلَامُ علاقه زیادی نشان می دادند و همین باعث مشکلات زیادی در نهادهای حکومتی می شد؛ برای همین بعد از مأمون، عباسیان تصمیم گرفتند از ترک های کشور ترکیه - که بیشتر آنها سنی مذهب بودند - استفاده کنند. آنها سربازان ترک را استخدام کردند و به بغداد آوردند.

- اگر این ترک ها به بغداد آورده شدند پس چرا حالا در سامرا هستند؟

- شهر بغداد گنجایش این همه جمعیت را نداشت. در ضمن ترک ها در این شهر به مال و ناموس مردم رحم نمی کردند. عباسیان دیدند که اگر این وضع ادامه پیدا کند مردم شورش خواهند کرد. برای همین آنها شهر سامرا را ساختند و نیروی نظامی خود را - که همان ترک ها بودند - به سامرا منتقل کردند و سپس خودِ عباسیان هم به اینجا آمدند. <sup>(6)</sup>

- یعنی الان سامرا پایتخت جهان اسلام شده است؟

- مگر نمی دانی در حال حاضر خلیفه مسلمانان - مُعْتَزَّ عِبَّاسِي - در این شهر است؟

- پس این کاخ های باشکوه برای خلیفه است؟

- آری. او در این شهر کاخ های زیادی ساخته است. اصلاً می دانی چرا این شهر را

«سامرا» نامیده اند؟

- نه.

- اصل اسم این شهر «سُرْمَنْ رَأَى» بوده است. یعنی «شاد شد هر کس اینجا را دید»، مردم برای راحتی تلفظ، آن را خلاصه کردند و به آن «سامرا» گفتند. عباسیان پول زیادی صرف ساختن این شهر کردند. <sup>(7)</sup>

ما دیگر به جواب های خود رسیده ایم. از پیرمرد تشکر می کنیم و به راه خود ادامه می

دهیم.

\* \* \*

- آقای نویسنده! چقدر مرا در این شهر راه می بری؟

- حوصله کن، عزیزم!

- من می خواهم به خانه امام هادی علیه السلام بروم، ساعتی است که مرا در این شهر می چرخانی.

- اینجا یک شهر نظامی است، ما به راحتی نمی توانیم به خانه امام برویم. خطر دارد، می فهمی! خطر کشته شدن!

تو از شنیدن این سخن من تعجب می کنی.

عبّاسیان هر گونه رفت و آمد به خانه امام را بازرسی می کنند، آنها امام هادی و امام حسن عسکری علیه السلام را در شرایط بسیار سختی قرار داده اند.

اکنون ما به محله «عسکر» می رسیم. اینجا یکی از محله های بالاشهر سامرا است.

حتماً می دانی «عسکر» در زبان عربی به معنای «لشکر» است، در این محله فقط فرماندهان لشکر عبّاسیان زندگی می کنند.

تعجب کرده ای که چرا تو را به اینجا آورده ام!

مگر نمی دانی که امام در همین محل زندگی می کند. آیا تا به حال فکر کرده ای چرا امام یازدهم به «عسکری» مشهور شده است؟

علّت این نامگذاری این است که امام در همین محله زندگی می کند. <sup>(8)</sup>

عبّاسیان، امام و خانواده اش را مجبور کرده اند در اینجا باشند تا بتوانند همه رفت و آمدها را به خانه او زیر نظر بگیرند.

نمی دانم آیا شنیده ای امام از مردم خواسته است که به او سلام نکنند؟ آری، در این شهر سلام کردن به امام جرم است!

حتماً شنیده ای وقتی کسی را به جایی تبعید می کنند او باید در وقت های معینی به نزد مأموران دولتی رفته و حضور خودش در آن شهر را اعلام کند. امام در روزهای دوشنبه و پنج شنبه باید به نزد خلیفه برود.<sup>(9)</sup>

وقتی که امام از خانه خارج می شود تا خود را به قصر برساند عده ای از شیعیان از فرصت استفاده می کنند و در راه می ایستند تا امام را ببینند.

امام به آنها پیغام داده است که هرگز به او سلام نکنند زیرا این کار برای آنها بسیار خطرناک است و سزایی جز کشته شدن ندارد.<sup>(10)</sup>

می دانم که باور کردن آن سخت است، چرا باید سلام کردن به فرزند پیامبر جرم باشد؟ این همان مظلومیتی است که تا به حال کسی به آن توجه نکرده است!

هر چند امام حسین علیه السلام در روز عاشورا غریب و مظلوم بود؛ اما یارانی وفادار داشت که تا آخرین لحظه بر گرد وجودش همچون پروانه می چرخیدند.

اما جانم فدای غربت امامی که در این شهر تنهای تنهاست، هیچ یار و یاور و آشنایی ندارد، دوستان او هم غریب و مظلومند!

آیا دوست داری قصه چوب شکسته شده را برایت بگویم تا با مظلومیت امام خود بیشتر آشنا شوی؟

در این روزگار هر خانه نیاز به هیزم های زیادی دارد تا با آن غذا بپزند و در فصل سرما خانه را با آن گرم کنند.

شخصی به نام «داوود بن اسود» برای خانه امام عسکری علیه السلام هیزم تهیه می کرد. یک روز امام او را صدا زد و به او چوب بزرگی داد و گفت: «این چوب را بگیر و به بغداد برو و به نماینده من در آنجا تحویل بده».

داوود خیلی تعجب کرد، آخر بغداد شهر بزرگی است و هیزم های زیادی در آن شهر وجود دارد، چه حکمتی است که امام از او می خواهد این همه راه برود و این چوب را به بغداد ببرد.

به هر حال سوار بر اسب خود شد و به سوی بغداد حرکت کرد.  
در میانه راه به کاروانی برخورد کرد، او خیلی عجله داشت. شتری جلوی راه او را بسته بود، با آن چوب محکم به شتر زد تا شتر کنار برود و راه باز شود ولی چوب شکست. شکسته شدن چوب همان و ریختن نامه ها همان!

گویا امام در داخل این چوب نامه هایی را مخفی کرده بود و داوود از آن خبر نداشت.  
وای! اگر مأمور اطلاعاتی عباسیان این صحنه را ببیند چه خواهد شد؟  
خون همه کسانی که اسمشان در این نامه ها آمده است ریخته خواهد شد.  
داوود سریع از اسب پیاده شد و همه نامه ها را جمع کرد و با عجله از آنجا دور شد.  
در این نامه ها، جواب سؤال های شیعیان نوشته شده بود؛ ولی امام عسکری علیه السلام برای ارسال آنها با مشکلات فراوانی روبرو بوده است.  
فکر می کنم با شنیدن این داستان با گوشه ای از شرایط سختی که بر امام می گذرد آشنا شده ای. <sup>(11)</sup>

\* \* \*

اکنون، ما آرام آرام در محله عسکر قدم برمی داریم، من می خواهم در خانه امام را به تو نشان بدهم.

از تو می خواهم وقتی به آنجا رسیدیم بی تابی نکنی! نگویی که می خواهم امام را ببینم.  
گفته باشم این کار خطرناک است!

قدری راه می رویم. نسیم می وزد، بوی بهشت به مشام می رسد، آنجا خانه آفتاب است.

با بی قراری و وجدی که داری سلام می کنی:

سلام بر آقا و مولای من!

سلام بر نور خدا در زمین!

تو می خواهی به سوی بهشت بروی، من دست تو را می گیرم!

کجا می روی؟

تو به خود می آیی و سپس می گویی: دستِ خودم نبود! بعد از یک عمر آرزو، به اینجا رسیده ام، امام من در چند قدمی من است و من نمی توانم او را ببینم!  
آنجا چند مأمور ایستاده اند. آنها به ما نگاه می کنند. زود اشک چشمانت را پاک کن! باید فکری بکنیم.

- شما کجا می روید!

- ما به درِ خانه قاضی شهر می رویم.

- چرا رفیقت گریه کرده است؟

- بعضی از نامردها، همه سرمایه ما را گرفته اند.

وقتی این را می گویم، آنها اجازه می دهند که برویم. بیا تا به درِ خانه قاضی برویم که حرف من دروغ نباشد.

خانه قاضی آنجاست. تو به من نگاه می کنی و می گویی: چقدر قشنگ جواب دادی! این نامردها، همه سرمایه ما را گرفته اند.

ناراحت نباش، ما باید برای روزگاری که امام زمان علیه السلام از دیده ها پنهان می شود آمادگی پیدا کنیم. من شنیده ام امام دوازدهم ما، غیبتی طولانی خواهد داشت.

اگر همه شیعیان می توانستند به راحتی امام خود را ببینند و با او ارتباط داشته باشند در دوران غیبت فرزندش نمی دانستند چه کنند؛ اما الآن شیعیان کم کم برای روزگار غیبت آماده می شوند.

تو اکنون تا درِ خانه امام آمدی، ولی نتوانستی او را ببینی، تو می توانی در روزگار غیبت هم دوام بیاوری!

\* \* \*

بیا به مسجد شهر برویم تا در آنجا نماز بخوانیم. مسجد کجاست؟ این که دیگر سؤال نمی خواهد. مسجد در کنار برج متوکل واقع شده است.

آن برج آن قدر بلند است که به راحتی می توانی آن را ببینی.

چه مسجد بزرگی! چقدر با صفا! چند نهر آب از میان آن عبور می کند. <sup>(12)</sup>

این مسجد چقدر شلوغ است. مردم در صف های مرتب نشسته اند و منتظر آمدن خلیفه می باشند.

با آمدن خلیفه همه از جا بلند می شوند. آنها اعتقاد دارند که این خلیفه، نماینده خدا بر روی زمین است.

آنها خیال می کنند همه اسلام در این خلیفه جلوه کرده است. هر کس با خلیفه مخالف باشد با اسلام مخالف است! امروز این حکومت، ادامه حکومت پیامبر است و همه باید آن را تأیید کنند!

آنها فراموش کرده اند که این حکومت، بسیاری از فرزندان پیامبر را شهید کرده است.

امروز خلیفه، فرزند پیامبر را در خانه اش زندانی کرده و آزادی را از او گرفته است.

کسی حق ندارد به این چیزها فکر کند. فکر کردن در این روزگار جرم است.

تعجب می کنی که چگونه هزاران نفر پشت سر یک ستمگر نماز می خوانند؟

مگر نمی دانی سال هاست که این مردم، پشت هر کس و ناکسی نماز می خوانند؟ <sup>(13)</sup>

فقط ما شیعیان هستیم که می گوییم باید امام جماعت، عادل باشد. <sup>(14)</sup>

بیا جلو برویم تا خلیفه را ببینیم. نگاه کن! این خلیفه که خیلی جوان است. <sup>(15)</sup>

نماز جماعت برپا می شود، من و تو، پشت سر خلیفه نماز می خوانیم. این نماز برای این

است که جانمان در امان باشد و کسی به ما شک نکند.

به سجده می روم، از خدا می خواهم یک آشنا در این شهر پیدا کنیم تا بتوانیم چند روزی

در این شهر بمانیم.

به طرف در مسجد حرکت می کنیم. همین که از مسجد بیرون می رویم، پیرمردی به سوی ما می آید. به دلم افتاده که او از شیعیان است. او فهمیده است که ما در این شهر غریب هستیم. از ما دعوت می کند و ما را به خانه می برد.

خیلی زود همه چیز روشن می شود، حدس من درست بود. او از شیعیان امام عسکری علیه السلام است. نام او بشر انصاری است. به هر حال ما می توانیم چند روزی در این شهر بمانیم.

تو رو به او می کنی و می گویی:

- چگونه می شود به خانه امام برویم؟ من می خواهم آن حضرت را ببینم.

- این کار بسیار خطرناکی است، پسر!

- من همه خطرات آن را به جان می خرم.

- عزیزم! با رفتن ما به خانه امام عسکری علیه السلام برای آن حضرت در دسر درست می شود.

چند مدّت پیش عدّه ای از شیعیان به خانه امام رفتند، وقتی خبر به خلیفه رسید امام را برای مدّتی زندانی کرد. آیا حاضر هستی برای امام مشکلی پیش بیاید؟

و تو به فکر فرو می روی. تو هرگز حاضر نیستی که به خاطر رسیدن به آرزویت، مشکلی برای امام پیش بیاید.

\* \* \*

خورشید طلوع می کند، شهر سامرا زیر نور آفتاب می درخشد، می دانم که این شهر زیبا دیگر برای تو جلوه ای ندارد، دلت گرفته است. طوری نگاهم می کنی گویی که پشیمان هستی همسفرم شده ای:

- تو دیگر چه نویسنده ای هستی؟

- مگر چه شده است؟

- مرا به این شهر آوردی که بیشتر دلم را بسوزانی و فقط مظلومیت امام را به من نشان

بدهی! من دیگر در شهری که سلام به آفتاب جرم است نمی مانم.

- حق با توست. من نمی دانستم که در این شهر، این قدر خفقان است.  
تو وسایل خودت را جمع می کنی و می خواهی مرا تنها بگذاری و بروی.  
تمام غم های دنیا به سراغم می آید، من تازه به تو عادت کرده ام. از همه دنیای به این  
بزرگی، دلخوشی من فقط تو بودی! تو هم که می خواهی تنهایم بگذاری!  
سرانجام می روی و دل مرا همراه خود می کشانی. من تصمیم دارم تا دروازه شهر همراهت  
بیایم.

نگاهت می کنم. تو به جای این که به سوی دروازه بروی به سوی محله عسکر می روی.  
فکر می کنم می خواهی در خانه امام را برای آخرین بار ببینی.  
من هم همراه تو می آیم. چند مأمور آنجا ایستاده اند. تو می ایستی و لبخند می زنی. باید  
دوباره به بهانه رفتن به خانه قاضی از این کوچه عبور کنیم.  
دوباره در کنار هم هستیم. از کوچه عبور می کنیم. عطر بال فرشته ها را می توان حس  
کرد، بوی باران، بوی آسمان، بوی بهشت به مشام می رسد.  
کاش می شد فقط یک دقیقه به خانه امام می رفتیم. کاش می شد بر در خانه محبوب بوسه  
ای می زدیم و می رفتیم.

آرام آرام از کنار خانه امام عبور می کنیم و سپس از کنار مأموران می گذریم. از خم کوچه  
که عبور می کنیم نفس راحتی می کشیم.  
آنجا را نگاه کن!

آن مادر را می گویم که کنار کوچه ایستاده است، گویا خسته شده است. مقداری بار همراه  
خود دارد.

تو جلو می روی می خواهی به این مادر پیر کمک کنی. سلام می کنی و از او می خواهی  
تا اجازه بدهد وسایلت را به خانه اش ببری.

او قبول می کند و خیلی خوشحال می شود. من جلو می آیم و از تو می خواهم مقداری از آن وسائل را به من بدهی قبول نمی کنی و می گویی تو برو همان قلمت را نگه دار!! معلوم می شود که هنوز از من دلخور هستی. قدری راه می رویم. مادر می گوید که خانه من این جاست. تو وسایلت را زمین می گذاری.

اکنون او نگاهی به تو می کند و می گوید: پسرم! اجر تو با مادرم، زهرا! با شنیدن نام حضرت زهرا (سلام الله علیها) اشک در چشمانت حلقه می زند. مادر به تو خیره می شود می فهمد که تو آشنایی! غریبه نیستی! او اصرار می کند که باید به خانه اش بروی. هر چه می گویی: «من باید بروم»، قبول نمی کند. او می خواهد تا با یک نوشیدنی، گلویی تازه کنی. سرانجام قبول می کنی و می خواهی وارد خانه بشوی؛ اما به سوی من می آیی. تو می خواهی مرا نیز همراه خود ببری. می دانستم خیلی با معرفت هستی!

\* \* \*

روی تخت در حیاط خانه نشسته ایم. زیر درخت خرما! مادر رفته است برای ما نوشیدنی بیاورد. رو به من می کنی و می خواهی که در مورد این مادر سؤال کنم.

مادر برای ما نوشیدنی آورده است: «بفرمایید. قابل شما را ندارد».

بعد از مدتی، من رو به مادر می کنم و می گویم:

- ببخشید! آیا شما از فرزندان حضرت زهرا (سلام الله علیها) هستید؟

- آری، من دختر امام جواد علیه السلام هستم.

- وای! شما خواهر امام هادی علیه السلام هستید؟ باورم نمی شود، درست شنیدم؟

- بله، پسر! درست شنیدی.

- نام شما چیست؟

- حکیمه.

- چرا شما از مدینه به این شهر آمدید؟

- من همراه برادرم امام هادی علیه السلام در مدینه زندگی می کردم؛ اما خلیفه عباسی برادرم را مجبور کرد به این شهر بیاید. من هم به اینجا آمدم. مگر شما نمی دانید او در این شهر غریب است؟ دلخوشی او به من است. <sup>(16)</sup>

متوجه تو می شوم؛ چرا از جای خود بلند شدی و دست به سینه گرفته ای!

باید در حضور دختر و خواهر امام به احترام ایستاد!

حق با توست، یادت هست وقتی قم می رفتیم، زیارت حضرت معصومه (سلام الله علیها) چنین سلام می گفتیم: «سلام بر تو ای دختر امام، ای خواهر امام، ای عمه امام». <sup>(17)</sup>

حکیمه هم مانند حضرت معصومه (سلام الله علیها) است: او دختر امام جواد علیه السلام، خواهر امام هادی علیه السلام و عمه امام عسکری علیه السلام است.

\* \* \*

- باید فرصت را غنیمت بشماری، باید بنویسی! تو باید جوانان را با حکیمه بیشتر آشنا کنی.

- باشد. می نویسم. مقداری صبر داشته باش.

اکنون رو به حکیمه می کنم و می گویم: «آیا می شود برای جوانان خاطره زیبایی تعریف کنید تا آن را بنویسم».

او به فکر فرو می رود، دقایقی می گذرد. حکیمه رو به من می کند و می گوید: «فکر می کنم بهتر است خاطره آخرین عروس را برای شما بگویم».

می دانم تو هم دوست داری این خاطره را بشنوی.

خاطره آخرین عروس!

همسفرم! من و تو آماده ایم تا این خاطره را بشنویم. گویا حکیمه از ما می خواهد به

سفری برویم. سفری دور و دراز!

باید به اروپا برویم، به سرزمین «روم»، قصر امپراتوری.

ما در آنجا با دختری به نام «ملیکا» آشنا می شویم...

## درد عشق را درمانی نیست!

- مادر! به من چند روزی فرصت بده!

- برای چه؟

- می‌خواهم در مورد همسر آینده‌ام فکر کنم و تصمیم بگیرم.

- این کار فکر کردن نمی‌خواهد. آخر چه کسی بهتر از پسر عمویت برای تو پیدا می

شود؟

مادر نزدیک می‌آید و روی ملیکا را می‌بوسد. او آرزو دارد دخترش هر چه زودتر ازدواج کند. اگر این ازدواج صورت بگیرد به زودی ملیکا، ملکه کشور روم خواهد شد. (18)

همه دختران روم آرزو دارند که جای ملیکا باشند؛ اما چرا ملیکا روی خوشی به این ازدواج نشان نمی‌دهد؟ آیا او دل‌باخته مرد دیگری شده است؟ آیا او عشق دیگری در دل دارد؟

مادر ملیکا از اتاق بیرون می‌رود. ملیکا از جا برمی‌خیزد و به سمت پنجره می‌رود. هیچ کس از راز دل او خبر ندارد.

درست است که او در قصر زندگی می‌کند؛ اما این قصر برای او زندان است. این زندگی پر زرق و برق برایش هیچ جلوه‌ای ندارد.

همه روی زرد ملیکا را می‌بینند و نمی‌دانند در درون او چه شوری برپاست. مادر خیال می‌کند که او گرفتار عشق دیگری شده است. اما ملیکا گرفتار شک شده است.

او از کودکی به خدا و مسیح اعتقاد داشت و به کلیسا می‌رفت و مانند همه مردم به سخنان کشیش‌های مسیحی گوش می‌داد.

کشیش‌ها که همان روحانیون مسیحی بودند مردم را به ترک دنیا دعوت کرده و از آنها می‌خواستند تا به فکر آخرت خود باشند و از جمع کردن مال دنیا دوری کنند.

آن روزها چهره کشیش ها برای ملیکا چهره ای آسمانی بود، کشیش ها کسانی بودند که می توانستند گناهان مردم را ببخشند.

ملیکا می دید آنها چنان از آتش جهنم و عذاب خدا سخن می گویند که همه دچار ترس می شوند. مردم برای اعتراف به نزد آنها می رفتند تا خدا گناه آنها را ببخشد.

او که بزرگ تر شد چیزهایی را دید که به دین آنها شک کرد. او می دید کشیش ها که از ترک دنیا سخن می گویند، وقتی به این قصر می آیند چگونه برای گرفتن سکه های طلا، هجوم می آورند!

ملیکا چیزهای زیادی را در این قصر دیده بود. صدای قهقهه مستانه کشیش ها را شنیده بود.

او بارها دیده بود که چگونه کشیش ها با شکم های برآمده، ظرف های طلایی غذا را پیش کشیده و مشغول خوردن می شدند!

او به دینی که اینان رهبرانش بودند شک کرده بود، درست است که او دختری از خانواده قیصر روم بود؛ اما نمی توانست ببیند که دین خدا، بازیچه گروهی بشود که خود را بزرگان دین می دانند و نان حکومت روم را می خورند!

او از این کشیش ها، مایوس شده است اما هرگز از خدا جدا نشده است.

او از این جماعت بدش می آید ولی خدا را دوست دارد و به عیسی عَلَيْهِ السَّلَام و مریم (سلام الله علیها) عشق می ورزد.

هر چه او به دینی که کشیش ها از آن دم می زدند بیشتر شک می کرد، راز و نیازش با خدا بیشتر می شد.

ملیکا از خدا می خواهد او را نجات بدهد. او از همه چیز و همه کس خسته شده است ولی از خدا و دوستان خدا دل نکنده است. او منتظر است تا لطف خدا به سوی او بیاید.

او می داند که اگر با پسر عمویش ازدواج کند تا آخر عمر باید به وضع موجود، راضی باشد.

اگر روحانیون بفهمند که ملکه آینده روم به قداست آنها شک دارد چیزی جز مرگ در انتظار او نخواهد بود.

آنها آنقدر قدرت دارند که حتی ملکه آینده روم را می توانند به قتل برسانند. آنها هرگز شمشیر به دست نمی گیرند تا ملکه را به قتل برسانند، بلکه اسلحه ای بسیار قدرتمندتر از شمشیر دارند.

کافی است آنها به مردم بگویند که ملکه مرتد شده و به دین خدا پشت کرده است، آن وقت می بینی چگونه مردمی که تا دیروز ساکت و آرام بودند، آشوب به پا کرده و به قصر حمله می کنند تا برای خشنودی و رضایت خدا، ملکه را بکشند.

فکر می کنم دیگر فهمیدی که چرا ملیکا نمی خواهد با پسر عمویش ازدواج کند. او از جنس این مردم نیست. خدا به او چیزی داده که به خیلی ها نداده است.

خدا به ملیکا، قدرت فکر کردن داده است. گویا تنها عیب او این است که فکر می کند!! امروز کسی نباید خودش فکر کند. روحانیونی که نان حکومت می خورند به جای همه فکر می کنند. وظیفه مردم فقط اطاعت بدون چون و چرا از آنهاست. آنها می گویند که رضایت خدا و مسیح فقط در این اطاعت است.

در این روزگار هر کس که می فهمد باید سکوت کند وگرنه سزایش مرگ است. آخر چگونه ممکن است خدا کلید بهشت را به کسانی بدهد که دم از خدا می زنند و از سفره حکومت قیصر نان می خورند؟

\* \* \*

چند روز می گذرد و ملیکا خبردار می شود که باید خود را برای مراسم عروسی آماده کند.

پدر بزرگ او، قیصر دستور داده است تا این عروسی هر چه زودتر برگزار شود. حتماً می دانی در روم به پادشاهی که کشور را اداره می کند «قیصر» می گویند. ملیکا، نوه قیصر روم است.

او دستور داده است تا سران و بزرگان از سراسر کشور در پایتخت جمع بشوند. پیش بینی می شود که تعداد آنها به چهار هزار نفر برسد.

سیصد نفر از روحانیون کلیسا هم دعوت شده اند تا در این مراسم حضور داشته باشند. قصر بزرگ و زیبایی برای این مراسم در نظر گرفته شده است.

قیصر می خواهد برای ملکه آینده روم جشن بزرگی بگیرد، جشنی که نشانه اقتدار و عظمت خاندانش باشد.

ملیکا هیچ چاره ای ندارد، باید به این عروسی رضایت بدهد.<sup>(19)</sup>

اکنون، تمام قصر غرق نور است، عده ای می رقصند و گروهی هم می نوازند. همه مهمانان آمده اند و قیصر بر روی تخت خود نشسته است.

در قصر باز می شود، داماد در حالی که گروهی او را همراهی می کنند وارد می شود. او به سوی قیصر می آید، خم می شود و دست قیصر را می بوسد و به سوی تخت دامادی می رود تا بر روی آن بنشیند.

همه کف می زنند و سوت می کشند، داماد افتخار می کند که امشب زیباترین دختر روم، همسر او می شود.

او می خواهد بر روی تخت بنشیند که ناگهان همه چیز می لرزد! زلزله ای سهمگین، همه را به وحشت می اندازد. آن قدر سریع که فرصت فرار یا ماندن را به هیچ کس نمی دهد.

همه چیز در یک لحظه اتفاق می افتد، گرد و غبار همه جا را فرا می گیرد. پایه های تخت داماد شکسته و داماد بی هوش بر روی زمین افتاده است!

هیچ کس حرفی نمی زند، همه مات و مبهوت به هم نگاه می کنند، آیا عذابی نازل شده است؟

عروسی به هم می خورد، قیصر بسیار ناراحت می شود، چه راز و رمزی در کار است؟ هیچ کس نمی داند.<sup>(20)</sup>

\* \* \*

شب از نیمه گذشته و سکوت همه جا را فرا گرفته است. نور مهتاب از پنجره بر اتاق ملیکا می تابد.

اکنون ملیکا خواب می بیند:

عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به این قصر آمده است. همه یاران او نیز آمده اند.

آیا شمعون را می شناسی؟ او وصی و جانشین حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ است و ملیکا هم از نسل اوست. شمعون، پدربزرگ مادری ملیکا است.<sup>(21)</sup>

هر جا را نگاه می کنی فرشتگان ایستاده اند. در وسط قصر منبری از نور گذاشته اند. گویا همه، منتظر آمدن کسی هستند.

ملکیا در شگفتی می ماند، به راستی چه کسی قرار است به اینجا بیاید که عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در انتظارش، سراپا ایستاده است؟

ناگهان در قصر باز می شود. مردانی نورانی وارد می شوند. بوی گل محمدی به مشام می رسد. بانویی جوان و نورانی هم همراه آنها آمده است.

عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به استقبال آنها می رود، سلام می کند و خوش آمد می گوید: «سلام و درود خدا بر تو ای آخرین پیامبر! ای محمد!».

عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را در آغوش می گیرد و از او می خواهد به قسمت پذیرایی قصر بروند.

همه می نشینند. چهره عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ همچون گل شکفته شده و سکوت بر فضای قصر سایه افکنده است.

ملیکا فقط نگاه می کند. به راستی در اینجا چه خبر است؟

بعد از لحظاتی، محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ رو به عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ می کند و می گوید: «ای عیسی! جانشین تو، شمعون دختری به نام ملیکا دارد، من آمده ام او را برای یکی از فرزندانم خواستگاری کنم.»

محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ با دست اشاره به جوانی می کند که در کنارش نشسته است. ملیکا نگاه می کند جوانی را می بیند که صورتش چون ماه می درخشد. این جوان، امام یازدهم شیعیان و نام او «حسن» است.

محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ منتظر جواب است. در این هنگام عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ رو به شمعون، پدربزرگ ملیکا می کند و می گوید: «ای شمعون! سعادت و خوشبختی به سوی تو آمده است. آیا دخترت ملیکا را به عقد ازدواج فرزند محمد در می آوری؟»

اشک شوق در چشمان شمعون حلقه می زند و بعد نگاهی به دخترش ملیکا می کند و می گوید: «آری، با کمال افتخار قبول می کنم.»

محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ از جا برمی خیزد و بر بالای منبری از نور قرار می گیرد و خطبه عقد را می خواند: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ؛ امشب ملیکا، دختر شمعون را به ازدواج یازدهمین امام بعد از خود، حسن در آوردم. شاهدان این ازدواج، عیسی و شمعون و حواریون و علی و فاطمه و همه خاندان من هستند.»

وقتی سخن محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ تمام می شود همه به یکدیگر تبریک می گویند و همه جا غرق نور می شود. (22)

\* \* \*

ملیکا از خواب بیدار می شود. نور مهتاب به داخل اتاق تابیده است. او از روی تخت بلند می شود به کنار پنجره می آید: خدایا این چه خوابی بود من دیدم!  
او می فهمد که عشقی آسمانی در قلب او منزل کرده است. او احساس می کند که حسن عَلَيْهِ السَّلَامُ را دوست دارد.

یا مریم مقدّس! من چه کنم!

آیا این خواب را برای مادرم بگویم؟ آیا می توانم پدر بزرگ را از این راز با خبر کنم؟ نه، او نباید این کار را بکند. ملیکا نمی تواند به آنها بگوید که عاشق فرزند محمّد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ شده است؟

آخر چگونه ممکن است که نوه قیصر روم بخواهد با فرزند پیامبر مسلمانان ازدواج کند؟ مدّت هاست که میان مسلمانان و مسیحیان جنگ است. کافی است آنها بفهمند که ملیکا به اسلام علاقه پیدا کرده است، آن وقت او را مجازات سختی خواهند کرد!  
هیچ کس نباید از این خواب با خبر بشود.  
این عشق آسمانی باید در قلب ملیکا مثل یک راز بماند.

\* \* \*

چند روزی گذشته است و عشق دیدار جگر گوشه پیامبر در همه وجود ملیکا ریشه دوانده است.

رنگ او زرد شده و خواب و خوراک او نیز کم شده است. همه خیال می کنند که او بیمار شده است.

قیصر بهترین پزشکان را برای درمان ملیکا می آورد؛ اما هیچ فایده ای ندارد. آنها درد او را نمی فهمند تا برایش درمانی داشته باشند.

ملیکا روز به روز لاغرتر می شود. چشمانش به گودی نشسته است. هیچ کس نمی داند چه شده است.

مادر برای او گریه می کند و غصّه می خورد که چگونه عروسی دخترش با زلزله ای به هم خورد. بعد از آن بیماری ناشناخته ای به سراغ ملیکا آمده است.

امروز قیصر، پدربزرگ ملیکا به عیادت او آمده است:

دخترم! ملیکا عزیزم! صدای مرا می شنوی!

ملیکا چشمان خود را باز می کند. نگاهش به چهره مهربان پدربزرگش می خورد که در کنارش نشسته است. اشک چشم او بر صورت ملیکا می چکد:

- دخترم! نمی دانم این چه بلایی بود که بر سر ما آمد؟ من آرزو داشتم که تو ملکه روم شوی؛ اما دیدی که چه شد.

- گریه نکن پدربزرگ.

- چگونه گریه نکنم در حالی که تو را این گونه می بینم؟

- چیزی نیست. من راضی به رضای خدا هستم.

- دخترم! آیا خواسته ای از من نداری؟

- پدربزرگ! مسلمانان زیادی در زندان های تو شکنجه می شوند. آنها اسیر تو هستند. کاش همه آنها را آزاد می ساختی و در حق آنها مهربانی می کردی، شاید مسیح و مریم مقدّس مرا شفا بدهند!

قیصر این سخن را می شنود و به ملیکا قول می دهد که هر چه زودتر اسیران مسلمان را آزاد کند.

بعد از مدّتی به ملیکا خبر می رسد که گروهی از اسیران آزاد شده اند. او برای این که پدربزرگ خود را خوشحال کند، قدری غذا می خورد. پدربزرگ خشنود می شود و دستور می دهد تا همه مسلمانانی که در جنگ ها اسیر شده اند آزاد شوند.

اکنون ملیکا دست به دعا برمی دارد و می گوید: «ای مریم مقدّس! من کاری کردم تا اسیران آزاد شوند، من دل آنها را شاد کردم. از تو می خواهم که دل مرا هم شاد کنی.»

ملیکا منتظر است شاید بار دیگر در خواب محبوبش را ببیند. شاید یار آسمانی اش، حسن علیه السلام به دیدارش بیاید. (23)

\* \* \*

ملیکا اعتقاد دارد که مسیح، پسر خداست، برای همین او خدا را به حقّ پسرش می خواند تا شاید خدا به او نگاهی کند و مشککش را حل کند.

امشب دل ملیکا خیلی گرفته است. هجران محبوب برای او سخت شده است. نیمه شب فرا می رسد. همه اهل قصر خواب هستند.

او از جای بر می خیزد و کنار پنجره می رود. نگاه به ستاره ها می کند. با محبوبش، حسن علیه السلام سخن می گوید: «تو کیستی که چنین مرا شیفته خود کردی و رفتی! تو کجا هستی، چرا سراغم نمی آیی! آیا درست است که مرا فراموش کنی».

بعد به یاد مریم مقدّس (سلام الله علیها) می افتد، اشک در چشمانش حلقه می زند، از صمیم دل او را به یاری می خواند.

ملیکا به سوی تخت خود می رود. هنوز صورتش خیس اشک است.

او نمی داند گره کار در کجاست؟ آن قدر گریه می کند تا به خواب می رود.

او خواب می بیند:

تمام قصر نورانی شده است. نگاه می کند هزاران فرشته به دیدارش آمده اند. گویا قرار است برای او مهمانان عزیزی بیایند.

او از جای خود بلند می شود و با احترام می ایستد. ناگهان دو بانو از آسمان می آیند. بوی گل یاس به مشام ملیکا می رسد.

ملیکا نمی داند راز این بوی یاس چیست؟

ملیکا یکی از آنها را می شناسد، او مریم مقدّس (سلام الله علیها) است، سلام می کند و

جواب می شنود؛ اما دیگری را نمی شناسد.

ملیکا نگاه می کند، خدای من! او چقدر مهربان است. چهره اش بسیار آشناست.  
مریم (سلام الله علیها) رو به او می کند و می گوید: «دخترم! آیا این بانو را می شناسی؟ او  
فاطمه (سلام الله علیها) دختر محمد ﷺ است. مادر همان کسی که تو را به عقد او درآورده  
اند.»

ملیکا تا این سخن را می شنود از خود بی خود می شود. بر روی زمین می نشیند و دامن  
فاطمه (سلام الله علیها) را می گیرد و شروع به گریه می کند.

باید شکایت پسر را به پیش مادر برد.

مادر! چرا حسن به دیدارم نمی آید؟ او چرا مرا فراموش کرده است؟ چرا مرا تنها گذاشته  
است؟

اگر قرار بود که مرا فراموش کند چرا مرا این چنین شیفته خود کرد؟

مگر من چه گناهی کرده ام که باید این چنین درد هجران بکشم؟

ملیکا همین طور گریه می کند و اشک می ریزد. فاطمه (سلام الله علیها) در کنار او نشست  
است و با مهربانی به سخنانش گوش می دهد.

فاطمه (سلام الله علیها) اشک چشمان ملیکا را پاک می کند و می گوید:

- آرام باش دخترم! آرام باش!

- چگونه آرام باشم. درد عشق را درمانی نیست، مادر!

- دخترم! آیا می دانی چرا فرزندم حسن به دیدارت نمی آید؟

- نه.

- تو بر دین مسیحیت هستی. این دین تحریف شده است، این دین عیسی را پسر خدا می

داند. این سخن کفر است. خدا هیچ پسری ندارد. خود عیسی ﷺ هم از این سخن بیزار

است. اگر دوست داری که خدا و عیسی ﷺ از تو راضی باشند باید مسلمان بشوی. آن وقت

فرزندم حسن به دیدار تو خواهد آمد.

- باشد. من چگونه باید مسلمان بشوم.

- با تمام وجودت بگو: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»، یعنی شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست و محمد بنده او و فرستاده اوست.  
ملیکا این کلمات را تکرار می‌کند. ناگهان آرامشی بس بزرگ را در وجود خویش احساس می‌کند.

آری، حالا ملیکا مسلمان شده و پیرو آخرین دین آسمانی گشته است.  
اکنون فاطمه (سلام الله علیها) او را در آغوش می‌گیرد، ملیکا احساس می‌کند گویی در آغوش بهشت است.

فاطمه (سلام الله علیها) در حالی که لبخند می‌زند رو به او می‌کند و می‌گوید: «منتظر فرزندم باش. من به او می‌گویم که به دیدارت بیاید».

ملیکا از شدت شوق از خواب بیدار می‌شود. اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

کجا رفتند آن عزیزان خدا؟! (24)

\* \* \*

ملیکا از جا برمی‌خیزد و به سوی پنجره می‌رود، نگاهی به آسمان می‌کند. چشمانش به ستاره روشنی خیره می‌ماند.

او با خود سخن می‌گوید: بار خدایا! مرا برای چه برگزیده‌ای؟ بین این همه مسیحی که در این سوی جهان بی‌خبر و غافل زندگی می‌کنند مرا انتخاب کردی تا به دست بانویم فاطمه (سلام الله علیها) مسلمان بشوم.

این چه سعادت بزرگی است! او بی اختیار به سجده می‌رود تا خدا را شکر کند.

او منتظر است تا شب فرا برسد و محبوبش به دیدارش بیاید.

نسیم می‌وزد و بوی بهشت می‌آید. حسن علیه السلام به دیدار ملیکا آمده است.

- آقای من! دل مرا اسیر محبت خود کردی و رفتی!

- اگر من به دیدارت نیامدم برای این بود که تو هنوز مسلمان نشده بودی، بدان که هر شب مهمان تو خواهم بود.

از آن شب به بعد هر شب، حسن علیه السلام به دیدار ملیکا می آید. ملیکا در خواب او را می بیند و با او سخن می گوید.

کم کم ملیکا می فهمد که حسن علیه السلام، امام است، او با مقام امام آشنا می شود و می فهمد که خدا همه هستی را در دست امام قرار داده است.

حال ملیکا روز به روز بهتر می شود، خبر به قیصر می رسد. او خیلی خوشحال می شود. ملیکا دیگر با اشتها غذا می خورد و بعد از مدتی سلامتی کامل خود را به دست می آورد. او هر شب محبوب خود را می بیند، اگر چه این یک رویاست؛ اما شیرینی آن، کمتر از واقعیت نیست.

او تمام روز منتظر است تا شب فرا برسد و به دیدار آفتاب نائل شود.

روزها می گذرد و او در انتظار وصال است.<sup>(25)</sup>

\* \* \*

امشب فکری به ذهن ملیکا می رسد، او باید حرف دلش را به حسن علیه السلام بگوید. او تا کی می خواهد در هجران بسوزد؟ باید از محبوبش بخواهد که او را پیش خود ببرد. رویا امشب فرا می رسد، حسن علیه السلام به دیدار او می آید. ملیکا سر به زیر می اندازد و آرام می گوید:

- آقای من! از همه دنیا دیدار شما مرا بس است؛ اما می خواهم بدانم کی در کنار شما خواهم بود؟

- به زودی پدر بزرگ تو، سپاهی را برای مبارزه با لشکر اسلام می فرستد. گروهی از کنیزان همراه این سپاه می روند. تو باید لباس یکی از این کنیزان را پوشی و خودت را به شکل آنها در آوری.

- سرانجام این جنگ چه می شود؟

- در این جنگ، مسلمانان پیروز می شوند و همه سربازان و کنیزان رومی اسیر می شوند. مسلمانان، کنیزان رومی را برای فروش به بغداد می برند. وقتی تو به بغداد برسی من کسی را به دنبال تو خواهم فرستاد. تو در آنجا منتظر پیک من باش!

ملیکا از شوق بیدار می شود. اکنون او باید پای در راه بنهد و به سوی محبوب خود برود. به راستی او چگونه می تواند از این قصر بیرون برود؟

ملیکا فکر می کند، به یاد یکی از کنیزان قصر می افتد که سال هاست او را می شناسد. ملیکا می تواند به او اعتماد کند و از او کمک بخواهد.

ملیکا با کنیز قصر صحبت کرده است و قرار شده که او برای ملیکا لباس کنیزها را تهیه کند. همه چیز با دقت برنامه ریزی شده است.

خبر می رسد که سپاه روم به سوی سرزمین های مسلمانان می رود، همه برای بدرقه سپاه در میدان اصلی شهر جمع شده اند.

قیصر پرچم سپاه را به دست یکی از بهترین فرماندهان خود می دهد و برای پیروزی او دعا می کند.

سپاه حرکت می کند اما ملیکا هنوز اینجاست.

تو رو به ملیکا می کنی و می گویی:

- مگر قرار نبود که همراه آنها بروی؟

- صبر داشته باش. من فردا از شهر خارج خواهم شد. امروز نمی شود، همه شک می کنند. فردا فرا می رسد. ملیکا هوس طبیعت کرده است و می خواهد به دشت و صحرا برود.

او با همان کنیز مورد اطمینان از قصر خارج می شود. چند سواره نظام آماده حرکت هستند.

آنها حرکت می کنند، ملیکا راه میان بری را انتخاب می کند تا بتواند زودتر به سپاه برسد.  
آنها با سرعت می روند.

نزدیک غروب می شود، سپاه روم در آنجا اتراق کرده است. ملیکا می خواهد سپاه روم را  
ببیند و سربازان را تشویق کند.

او ابتدا به خیمه کنیزان سپاه می رود. آنها مشغول آشپزی هستند. حواسشان نیست. باور  
نمی کنند که دختر قیصر روم به این بیابان آمده باشد.

ملیکا داخل خیمه ای می شود و سریع لباسی را که همراه دارد به تن می کند. دیگر هیچ  
کس نمی تواند او را شناسایی کند. او شبیه کنیزان شده است.

او از خیمه بیرون می آید، یکی از کنیزان صدایش می زند که در آشپزی به او کمک کند.  
هوا دیگر تاریک شده است. چند سربازی که همراه ملیکا بودند خیال می کنند که ملیکا  
امشب می خواهد در اینجا بماند.

صبح سپاه حرکت می کند، آن سربازها هر چه منتظر می شوند از ملیکا خبری نمی شود،  
نمی دانند چه کنند. به هر کس می گویند که دختر قیصر روم کجا رفت، همه به آنها می خندند  
و می گویند: «شما دیوانه شده اید؟ دختر قیصر در این بیابان چه می کند؟».

سپاه به پیش می رود و ملیکا با هر قدم به محبوب خود نزدیک و نزدیک تر می شود.<sup>(26)</sup>

\* \* \*

همسفرم! آنجا را نگاه کن، سپاه مسلمانان به این سو می آیند، جنگ سختی در می گیرد.  
در این هیاهو من دیگر ملیکا را نمی بینم!

نمی دانم چه سرنوشتی در انتظار اوست. اسب ها شیهه می کشند، صدای شمشیرها به  
گوش می رسد، تیرها از هر سو می آیند، عده ای بر روی خاک می افتند و در خون خود می  
غلطند.

هیچ کاری از دست ما بر نمی آید، اگر اینجا بمانیم خیال می کنند که ما هم از سربازان روم  
هستیم. بیا تا اسیر نشده ایم با هم فرار کنیم! ما باید به سوی سامرا برویم، گویا این عشق  
ملکوتی، فرجام زیبایی دارد.  
چند روز می گذرد...

## در جستجوی ملکه ملک وجود

ما الآن پشت دروازه سامرا هستیم، متأسفانه دروازه شهر بسته است، مثل اینکه باید تا صبح اینجا بمانیم. نظر تو چیست؟  
جوابی نمی دهی. وقتی نگاهت می کنم می بینم که خوابت برده است. من هم سرم را زمین می گذارم و می خوابم.

صدای اذان می آید، بلند می شویم، نماز می خوانیم. من که خیلی خسته ام دوباره می خوابم؛ اما تو منتظر می مانی تا دروازه شهر باز شود. بعد از لحظاتی، دروازه شهر باز می شود، پیرمردی از شهر بیرون می آید. او را می شناسی. به سویش می روی، سلام می کنی. حال او را می پرسی.

- آقای نویسنده، چقدر می خوابی؟ بلند شو!

- بگذار اول صبح، کمی بخوابم!

- ببین چه کسی به اینجا آمده است؟

- خوب، معلوم است یکی از برادران اهل سنت است که می خواهد اول صبح به کارش

برسد.

پیرمرد می گوید: «از کی تا به حال ما سنی شده ایم؟».

این صدا، صدای آشنایی است. چشمانم را باز می کنم. این پیرمرد همان «بشر انصاری» است که قبلاً چند روزی مهمان او بودیم.

یادم می آید دفعه اولی که ما به سامرا آمدیم، هیچ آشنایی نداشتیم، او ما را به خانه اش دعوت کرد. بلند می شوم، بشر را در آغوش می گیرم و از او عذرخواهی می کنم، با تعجب می پرسد:

- شما اینجا چه می کنید؟ چرا در اینجا خوابیده اید؟ چرا به خانه من نیامدید؟

- ما نیمه شب به اینجا رسیدیم. دروازه شهر بسته بود. چاره ای نداشتیم باید تا صبح در اینجا می ماندیم.

- من خیلی دوست داشتم شما را به خانه می بردم، اما...

- خیلی ممنون.

من تعجب می کنم بشر که خیلی مهمان نواز بود، چرا می خواهد ما را اینجا رها کند و برود؟

ما هم گرسنه هستیم و هم خسته. در این شهر آشنای دیگری نداریم. چه کنیم؟  
حتماً برای او کار مهمی پیش آمده است که این قدر عجله دارد، خوب است از خودش سؤال کنم:

- مثل اینکه شما می خواهید به مسافرت بروید؟

- آری. من به بغداد می روم.

- برای چه؟

- امام هادی علیه السلام به من مأموریتی داده است که باید آن را انجام بدهم.

- آن مأموریت چیست؟

- من دیشب خواب بودم که صدای درِ خانه به گوشم رسید. وقتی در را باز کردم دیدم فرستاده ای از طرف امام هادی علیه السلام است. او به من گفت که همین الان امام می خواهد تو را ببیند.

- امام با تو چه کاری داشت؟

- سریع به سوی خانه امام حرکت کردم. شکر خدا که کسی در آن تاریکی مرا ندید. وقتی نزد امام رفتم سلام کرده و نشستیم. امام به من گفت: «شما همیشه مورد اطمینان ما بوده اید. امشب می خواهم به تو مأموریتی بدهم تا همواره مایه افتخار تو باشی».

- بعد از آن چه شد؟

- امام نامه ای را با کیسه ای به من داد و گفت در این کیسه 220 سکه طلاست و به من دستور داد تا به بغداد بروم. او نشانه های کنیزی را به من داد و من باید آن کنیز را خریداری کنم.

با شنیدن این سخن مقداری به فکر فرو می روم.

امام و خریدن کنیز!

آخر من چگونه برای جوانان بنویسم که امام می خواهد کنیزی برای خود بخرد.

در این کار چه افتخاری وجود دارد؟

چرا امام به بشر گفت که این مأموریت برای تو افتخاری همیشگی خواهد داشت؟

در همین فکرها هستم که صدای بشر مرا به خود می آورد:

- به چه فکر می کنی؟ مگر نمی دانی امام هادی علیه السلام می خواهد برای پسرش همسر

مناسبی انتخاب کند؟

- یعنی امام حسن عسکری علیه السلام تا به حال ازدواج نکرده است؟

- نه، مگر هر دختری لیاقت دارد همسر آن حضرت بشود؟

- یعنی این کنیزی که شما برای خریدنش می روید قرار است همسر امام عسکری

علیه السلام بشود؟

- آری، درست است او امروز کنیز است؛ اما در واقع ملکه هستی خواهد شد.

من دیگر جواب سؤال خود را یافته ام. به راستی که این مأموریت، مایه افتخار است. <sup>(27)</sup>

اکنون نگاهی به تو می کنم. تو دیگر خسته نیستی. می دانم می خواهی تا همراه بشر بروی.

ما به سوی بغداد می رویم...

## در انتظار نشانی از محبوبم!

فاصله سامرا تا بغداد حدود 120 کیلومتر است و ما می توانیم این مسافت را با اسب، دو روزه طی کنیم.

شب را در میان راه اتراق کرده و صبح زود حرکت می کنیم. در مسیر راه بشر به ما می گوید:

- فکر می کنم این کنیزی که ما به دنبال او هستیم اهل روم باشد.

- چطور مگر؟

- آخر امام هادی علیه السلام نامه ای را به من داد تا به آن کنیز بدهم این نامه به خط رومی نوشته شده است.

- عجب!

تو نگاهی به من می کنی. دیگر یقین داری این کنیزی که ما در جستجوی او هستیم همان ملیکا است. همان بانویی که دختر قیصر روم است و...

ما باید قبل از غروب آفتاب به بغداد برسیم و گرنه دروازه های شهر بسته خواهد شد. پس به سرعت پیش می تازیم.

موقع غروب آفتاب می رسیم. چه شهر بزرگی!

بغداد پایتخت فرهنگی جهان اسلام است. در این شهر، شیعیان زیادی زندگی می کنند. بشر دوستان زیادی در این شهر دارد. به خانه یکی از آنها می رویم.

صبح زود از خواب بیدار می شوم. بشر هنوز خواب است:

- چقدر می خوابی، بلند شو! مگر یادت رفته است که باید مأموریت خود را انجام بدهی؟

- هنوز وقتش نشده است. امروز سه شنبه است؛ ما باید تا روز جمعه صبر کنیم.

- چرا روز جمعه؟

- امام هادی علیه السلام همه جزئیات را به من گفته است. روز جمعه کشتی کنیزان از رود دجله به بغداد می رسد. عجله نکن!

دجله رود پر آبی است که از مرکز شهر می گذرد، از شمال بغداد وارد می شود و از جنوب این شهر خارج می شود. کشتی های کوچک در آن رفت و آمد دارند. اکنون ملیکا در راه بغداد است. خوشا به حال او! همه زنان دنیا باید به او حسرت بخورند. درست است که الآن اسیر است؛ اما به زودی همه فرشتگان اسیر نگاه او خواهند شد. باید صبر کنیم تا روز جمعه فرا رسد.

\* \* \*

چند روز می گذرد، همراه با بشر به کنار رود دجله می رویم. چند کشتی از راه می رسند، کنیزهای رومی را از کشتی پیاده می کنند. آنها در آخرین جنگ روم اسیر شده اند.

کنیزان را در کنار رود دجله می نشانند. چند نفر مأمور فروش آنها هستند. ما چگونه می توانیم در میان این همه کنیز، ملیکا را پیدا کنیم؟ بشر رو به من می کند و می گوید: این قدر عجله نکن! همه چیز درست می شود. بشر به سوی یکی از مأموران می رود. از او سؤال می کند:

- آیا شما آقای نحّاس را می شناسی؟

- آری، آنجا را نگاه کن! آن مرد قد بلند که آنجا ایستاده است، نحّاس است.

ما به سوی او می رویم. او مسئول فروش گروهی از کنیزان است. بشر از ما می خواهد تا گوشه ای زیر سایه بنشینیم. ساعتی می گذرد، کنیزان یکی پس از دیگری فروخته می شوند. فقط چند کنیز دیگر مانده اند. یکی از آنها صورتش را با پارچه ای پوشانده است.

یک نفر به این سو می آید، مثل اینکه یکی از تاجران بغداد است که هوس خریدن کنیز کرده است.

مرد تاجر رو به نحّاس می کند و می گوید:

- من آن کنیز را می خواهم بخرم!

- برای خریدن آن چقدر پول می دهی؟

- سیصد سکه طلا!

- باشد، قبول است، سکه های طلایت را بده تا بشمارم.

- بیا این هم سه کیسه طلا! در هر کیسه، صد سکه طلاست.

صدایی به گوش می رسد: آهای مرد عرب! اگر سلیمان زمان هم باشی به کنیزی تو در

نمی آیم. پول خود را بیهوده خرج نکن! به سراغ کنیز دیگر برو.

نحّاس تعجب می کند، این کنیز رومی به عربی هم سخن می گوید.

او جلو می آید و به کنیز می گوید:

- درست شنیدم، تو به زبان عربی سخن می گویی؟

- آری.

- نکند تو عرب هستی؟

- نه، من رومی هستم. ولی زبان عربی را یاد گرفته ام.

مرد تاجر جلو می آید و به نحّاس می گوید: حالا که این کنیز عربی حرف می زند، حاضر

هستم پول بیشتری برایش بدهم.

بار دیگر صدای کنیز به گوش می رسد: یک بار به تو گفتم من به کنیزی تو در نمی آیم.

نحّاس رو به کنیز می کند و می گوید:

- یعنی چه؟ آخر من باید تو را بفروشم و پول آن را تحویل دهم. این طور که نمی شود.

- چرا عجله می کنی؟ من منتظر کسی هستم که او خواهد آمد.

- چه کسی خواهد آمد؟ نکند منتظر هستی که جناب خلیفه برای خریدن تو بیاید؟  
- به زودی کسی برای خریدن من می آید که از خلیفه هم بالاتر است.  
نحاس تعجب می کند، نمی داند چه بگوید، در همه عمرش کنیزی این گونه ندیده است.  
اکنون بشر از جای خود بلند می شود. او الآن یقین کرده است که گمشده خود را یافته  
است. خودش است. او ملیکا را یافته است!

## ملیکا همان نرجس است!!

تعجب نکن! او برای این که شناسایی نشود نام خود را تغییر داده است. اگر مسلمانان می فهمیدند که او دخترِ قیصر روم است هرگز نمی گذاشتند به محبوب خود برسد.

من فکر می کنم که در آن دیدارهای شبانه، امام از او خواسته است تا نام نرجس را برای خود انتخاب کند. وقتی او اسیر شد و مسلمانان از نام او سؤال کردند و او در جواب همین نام جدید را گفت.

آری، تاریخ دیگر این نام را هرگز فراموش نمی کند، به زودی «نرجس» مایه افتخار هستی خواهد شد!

ما هم دیگر نباید بانو را به نام اصلی اش صدا بزنیم؛ زیرا با این کار خود باعث می شویم تا همه به راز او پی ببرند.

ما از این لحظه به بعد او را به نام جدیدش می خوانیم:

نرجس! چه نام زیبایی!

\* \* \*

بشر به سوی نحّاس می رود: من این خانم را خریدارم.

صدای کنیز به گوش می رسد: وقت و مال خویش را تلف نکن.

بشر نامه ای را که امام هادی علیه السلام به او داده بود در دست دارد، با احترام جلو می رود و

نامه را به بانو می دهد و می گوید: بانوی من! این نامه برای شماست.

نرجس نامه را می گیرد و شروع به خواندن می کند. نامه به زبان رومی نوشته شده است.

هیچ کس از مضمون آن خبر ندارد. نرجس نامه را می خواند و اشک می ریزد.

چه شوری در دل بانو به پا شده است؟ خدا می داند. اکنون او پیامی از دوست دیده است،

آن هم نه در خواب، بلکه در بیداری!

نحّاس رو به بانو می کند و می گوید: تو را به این پیرمرد بفروشم؟ نرجس رضایت می دهد، پیرمرد سکه های طلا را به نحّاس می دهد.

نرجس برمی خیزد و همراه بشر حرکت می کند. او نامه امام را بارها بر چشم می کشد و گریه می کند. گویی که عاشقی پس از سال ها، نشانی از محبوب خود یافته است.

نرجس آرام و قرار ندارد، عطر بهشت را از آن نامه استشمام می کند. <sup>(28)</sup>

ما باید هر چه زودتر به سوی سامرا حرکت کنیم...

## بشارت آسمانی برای قلب من

به شهر سامرا می رسیم، نزدیک غروب است. وارد شهر می شویم. حتماً یادت هست که رفتن به خانه امام هادی علیه السلام جرم است! ما باید به خانه بشر رفته و در فرصت مناسبی خود را به خانه امام برسانیم.

امشب هوا خیلی تاریک است و ما می توانیم از تاریکی شب استفاده کنیم. نیمه شب که شد، آماده حرکت می شویم.

بشر از ما می خواهد که خیلی مواظب باشیم و بدون هیچ سر و صدایی حرکت کنیم. وارد محله عسکر می شویم و نزدیک خانه امام می ایستیم. تو باور نمی کنی لحظاتی دیگر به دیدار امام خواهی رسید. اشکت جاری می شود.

صدایی به گوش می رسد: خوش آمدید!

بشر وارد خانه می شود، زانوهای نرجس می لرزد، بوی گل محمدی به مشامش می رسد. اینجا بهشت نرجس است. اشک در چشمان او حلقه زده است.

امام هادی علیه السلام به استقبال او می آید. نرجس سلام می کند و جواب می شنود.

امام هادی علیه السلام به روی او لبخند می زند و می گوید: آیا می خواهی به تو بشارتی بدهم

که چشمانت روشن شود؟

امام می داند که نرجس در این سفر با سختی های زیادی روبرو شده و رنج اسارت کشیده است، اکنون باید دل او را با مژده ای شاد کرد.

ای نرجس! خشنود باش و خوشحال!

به زودی خداوند به تو فرزندی می دهد که آقای همه دنیا خواهد شد و عدالت را در این

کره خاکی برقرار خواهد کرد.

نرجس می فهمد که او مادرِ مهدی علیه السلام خواهد شد، همان کسی که همه پیامبران به آمدنش  
 مژده داده اند. به راستی چه مژده ای از این بهتر!  
 گوش کن! نرجس سؤالی می کند:  
 - آقای من! پدر این فرزند کیست؟  
 - آیا آن شب را به یاد داری؟ شبی که عیسی علیه السلام و جدّم، پیامبر مهمان تو بودند. آن شب،  
 پیامبر تو را برای چه کسی خواستگاری کرد؟  
 - فرزنت حسن علیه السلام را می گویی!  
 - آری، تو به زودی همسر او خواهی شد.  
 اینجاست که چهره نرجس از خوشحالی همچون گل می شکفت. خدا سرور مردان جهان را  
 برای همسری با او انتخاب نموده است. <sup>(29)</sup>

\* \* \*

امام هادی علیه السلام در انتظار آمدن خواهرش حکیمه است. حتماً او را به یاد داری، همان  
 بانویی که مدّتی قبل به خانه اش رفتیم.  
 حکیمه دارد به این سو می آید. امام هادی علیه السلام به استقبال خواهر می رود.  
 اکنون امام هادی علیه السلام با دست اشاره به نرجس می کند و به خواهر می گوید: «این همان  
 بانویی است که در مورد آن با تو سخن گفته بودم».  
 حکیمه لبخندی می زند و به نزد نرجس می رود و او را در آغوش می گیرد.  
 حکیمه از شوق، اشکش جاری می شود. او خدا را شکر می کند که آخرین عروس این  
 خاندان را می بیند.  
 حکیمه بارها و بارها از برادرش خواسته بود تا مقدمات ازدواج امام عسکری علیه السلام را  
 فراهم کند، حکیمه آرزو داشت تا عروس آن حضرت را ببیند.

امام هادی علیه السلام به او گفته بود باید صبر کنی تا نرجس بیاید، فقط اوست که شایستگی دارد مادر مهدی علیه السلام بشود.

حکیمه خیلی خوشحال است. به چهره نرجس نگاه می کند، یک آسمان نجابت و پاکی را در این چهره می بیند.

به راستی تو چه کردی که شایسته این مقام شدی، نرجس!

امام هادی علیه السلام از حکیمه می خواهد تا نرجس را به خانه خود ببرد و به او احکام اسلام را یاد بدهد.<sup>(30)</sup>

مدتی می گذرد، وقت آن است تا مراسم ازدواج برگزار شود؛ ازدواج امام حسن عسکری علیه السلام و نرجس!

من با خود فکر می کنم که حتماً برای این ازدواج، جشن باشکوهی برگزار خواهد شد؛ اما متوجه می شوم که هیچ جشنی در کار نیست.

این ازدواج به صورت مخفی صورت می گیرد و فقط چهار نفر در این مراسم شرکت دارند: امام هادی و امام عسکری علیه السلام و نرجس و حکیمه.

شاید تعجب کنی؟ تو تا به حال مراسم عروسی این طوری ندیده ای؟

عباسیان شنیده اند سرانجام کسی می آید که همه حکومت های ظلم و ستم را نابود می کند. آنها به خیال خود می خواهند کاری کنند که آن حضرت هیچ نسلی نداشته باشد.<sup>(31)</sup>

امروز امام هادی علیه السلام می خواهد ازدواج پسرش مخفی باشد تا دشمنان حساس نشوند.

همسفرم! ماندن ما در این شهر دیگر به صلاح نیست. باید به وطن خود برویم، می ترسم

مأموران حکومتی به ما شک کنند. من به تو قول می دهم که باز هم به اینجا بیاییم.

## سر سفره افطار دعا می کنی!

من در خانه خود مشغول مطالعه هستم. به تو و خاطرات سفرمان فکر می کنم. از آخرین دیدار ما یک سال گذشته است.

صدای درِ خانه به گوشم می رسد. بلند می شوم در را باز می کنم. از دیدنت خیلی خوشحال می شوم. باور نمی کردم که این قدر با معرفت باشی که باز هم به من سر بزنی. تو را به داخل خانه دعوت می کنم. بیخشید که اتاق من کمی نامرتب است، هر طرف را نگاه می کنی کتاب است.

من با عجله کتاب ها را در گوشه ای جمع می کنم. پسرم برایت نوشیدنی می آورد. اکنون تو گلویی تازه می کنی و می گویی:

- خوب، کی حرکت می کنیم؟

- مگر قرار است جایی برویم؟

- تو به من وعده داده ای که دوباره مرا به سامرا ببری؟

- یادم آمد. من سر قول خودم هستم.

معلوم می شود که در تمام این مدت به سامرا فکر می کردی و در آرزوی دیدار امام بودی.

به امید خدا، فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد.

\* \* \*

صبح زود حرکت می کنیم. بیابان ها، دشت ها و کوه ها را پشت سر می گذاریم. روزها و شب ها می گذرد، ما در نزدیکی سامرا هستیم.

وارد شهر می شویم. تو خودت خوب می دانی که ما نمی توانیم الآن به خانه امام برویم.

پس به خانه همان پیرمرد که نامش بشر بود می رویم.

در خانه را می زنیم. بشر در را باز می کند، ما را در آغوش می گیرد و به داخل خانه دعوتمان می کند.

او برای ما نوشیدنی می آورد، ظاهراً خودش روزه است، ماه رجب سال 255 هجری است و روزه گرفتن در این ماه ثواب زیادی دارد.

از او سراغ امام هادی علیه السلام را می گیریم و حال آن حضرت را می پرسیم؟

اشک در چشمان بشر حلقه می زند. او دارد گریه می کند. چه شده است؟

بشر برای ما می گوید که سرانجام مُعْتَزَّ، خلیفه عبّاسی، امام هادی علیه السلام را مظلومانه شهید کرده است. اشک از چشمان ما جاری می شود. خدا هر چه زودتر دشمنان اهل بیت علیهم السلام را نابود کند.<sup>(32)</sup>

در مورد امام عسکری علیه السلام سؤال می کنیم. او برای ما می گوید که مُعْتَزَّ عبّاسی، آن حضرت را در شرایط بسیار سختی قرار داده است. هیچ کس حق ندارد به صورت علنی به خانه آن حضرت برود.

فقط بعضی از افراد به صورت بسیار مخفیانه با آن حضرت ارتباط دارند.

سؤال دیگر ما این است: آیا خدا به امام عسکری علیه السلام فرزندی داده است؟

بشر در جواب می گوید: هنوز نه؛ ولی وعده خداوند هیچ گاه تخلف ندارد.

ما می خواهیم به خانه امام برویم اما بشر ما را از این کار نهی می کند، مُعْتَزَّ، خلیفه خونریز عبّاسی به هیچ کس رحم نمی کند. او به برادر خود هم رحم نکرد و او را به قتل رسانید.<sup>(33)</sup>

یکی از کارهای او این است که وقتی مخالفان خود را دستگیر می کند سنگی بزرگ بر پای آنها می بندد و آنها را در رود دجله می اندازد تا غرق شوند.<sup>(34)</sup>

شما نباید بدون برنامه ریزی به خانه امام بروید. شما تازه به سامرا آمده اید و جاسوسان شما را زیر نظر دارند، باید چند روزی صبر کنید.

چند روز می گذرد...

\* \* \*

خورشید روز دوشنبه 27 رجب سال 255 طلوع می کند، امروز سالروز بعثت پیامبر است. (35)

از خیابان سر و صدای زیادی به گوش می رسد.  
خیلی زود می فهمم که این سر و صدا برای شادی نیست، بلکه در شهر آشوب شده است!  
خوب است از خانه بیرون برویم و از ماجرا با خبر بشویم.  
همه سپاهیان بیرون ریخته اند، آنها شورش کرده اند.  
این ها همان نیروهای نظامی این حکومت هستند و خودشان باید با شورشیان مقابله کنند،  
چه شده است که خودشان هم شورش کرده اند؟  
آنها به سوی قصر مُعْتَز می روند، شمشیر در دست هایشان می رقصد و فریاد می زنند: «یا  
پول یا مرگ».

منظور آنها چیست؟

می خواهم جلو بروم و از آنها سؤال کنم که ماجرا چیست. تو دستم را می گیری و مرا به  
گوشه ای می بری و می گویی: کجا می روی؟ می خواهی خودت را به کشتن بدهی؟  
بشر را نشانم می دهی و از من می خواهی از او سؤال کنم که علت این شورش چیست.  
بشر برای ما می گوید که چوب خدا صدا ندارد، خداوند می خواهد مُعْتَز را به سزای  
اعمالش برساند.

او که افراد زیادی را مظلومانه به قتل رسانید و امام هادی علیه السلام را نیز شهید کرده است،  
امروز برایش روز سختی خواهد بود.

ماجرا از این قرار است: مدتی است که وزیر مُعْتَز با مادر مُعْتَز همدست شده و پول های  
حکومت را برای خود برداشته اند. آنها خزانه دولت را خالی کرده اند.

مادر خلیفه که به جواهرات بسیار علاقه دارد با پول حقوق سپاهیان برای خود جواهرات زیادی خریده است. یاقوت، لوئوئو زبرجدهای زیادی را می توان در قصر مادر خلیفه پیدا کرد.

ارزش جواهرات او بیش از یک میلیون دینار می شود (اگر قیمت یک منقال طلا را بدانم، کافی است آن را ضرب در یک میلیون کنم تا بدانم ارزش این جواهرات چقدر می شود).<sup>(36)</sup> سپاهیان که ماه ها است حقوق نگرفته اند دست به شورش زده اند. بیشتر آنها ترک هستند، اگر یادت باشد برایت گفتم که عباسیان، ایرانی ها را از حکومت خود بیرون کردند و به جای آنها افرادی را از ترکیه آورده اند.

«ابن وصیف» یکی از بزرگان ترک ها است که اکنون به نزد خلیفه می رود تا بتواند با صلح و صلاح اوضاع را آرام کند.

او به خلیفه خبر می دهد که وزیر او به وی خیانت می کند و پول های خزانه را می دزدد و حقوق سپاهیان را نمی دهد؛ اما خلیفه باور نمی کند.

در این میان وزیر از جا برمی خیزد و به سوی ابن وصیف می رود و به او فحش می دهد و او را کتک می زند. ابن وصیف بی هوش روی زمین می افتد.

خبر به گوش سپاهیان می رسد، ناگهان با شمشیرهای خود به قصر هجوم می آورند، وزیر را دستگیر می کنند. وقتی ابن وصیف به هوش می آید به فکر انتقام از خلیفه می افتد.

او به سپاهیان دستور می دهد تا خلیفه را از روی تخت پایین بکشند.

سپاهیان هجوم می برند و با چوب و چماق خلیفه را می زنند و سپس پیراهن او را گرفته و به سوی حیاط قصر می کشانند و او را در آفتاب سوزان نگه می دارند. خون از سر و روی او می ریزد.

ابن وصیف که الآن همه کاره قصر خلافت است، دستور می دهد تا معتز را در اتاقی تاریک زندانی کنند و او را شکنجه دهند و هرگز به او آب و غذا ندهند تا بمیرد.

خلیفه مسلمانان به چه وضعی افتاده است! او فریاد می زند: «به من قطره آبی بدهید»، اما هیچ کس جواب او را نمی دهد، او سه روز و سه شب تشنه و گرسنه در اینجا خواهد بود. او که برای حکومت چند روزه خود، امام هادی علیه السلام را شهید کرد و شیعیان را به قتل رسانید، هرگز باور نمی کرد که سرانجامش، مرگی این چنینی باشد. راست می گویند که چوب خدا صدا ندارد!<sup>(37)</sup>

\* \* \*

ابن وصیف در فکر فرو رفته است، او می خواهد خلیفه جدید را انتخاب کند. باید کسی به عنوان خلیفه انتخاب شود که دیگر به سپاهیان بی احترامی نکند. او می داند که پایه های حکومت سست شده است و مردم از ظلم ها و ستم ها خسته شده اند و جامعه مانند آتش زیر خاکستر است. اکنون باید از فردی کاملاً مذهبی استفاده کرد تا بتوان این فتنه ها را خاموش کرد.

باید با ابزار دین مردم را آرام کرد.

فکری به ذهن او می رسد، مُعْتَزِّ پسر عمویی دارد که ظاهراً خیلی انسان باخدایی است. او روزها روزه می گیرد و شب ها نماز می خواند. او بهترین گزینه برای خلافت است. اکنون او را به قصر می آورند.

باید برای او لقب خوبی انتخاب کرد تا مناسب او باشد. لقب «مُهْتَدِی» برای او انتخاب می شود. خیلی عجیب است این لقب چقدر به نام مهدی علیه السلام شبیه است!<sup>(38)</sup>

من فکر می کنم آنها شنیده اند که به زودی «مهدی علیه السلام» خواهد آمد، برای همین از نام «مُهْتَدِی» استفاده می کنند.

سرانجام مُهْتَدِی به عنوان خلیفه انتخاب می شود و همه با او بیعت می کنند و او را بر تخت خلافت می نشانند.

مُهتدی دستور می دهد تا موسیقی در تمام شهر سامرا ممنوع بشود، زنانی که ترانه می خوانند از این شهر اخراج شوند.<sup>(39)</sup>

مردم این شهر خیلی خوشحال هستند؛ آنها می بینند بعد از سال ها، یک حکومت کاملاً اسلامی روی کار آمده است که می خواهد احکام خدا را اجرا کند.

مردم او را به عنوان «الْعَدْلُ الرَّضِيُّ» می شناسند. یعنی خلیفه ای که همه وجودش عدالت است و خدا از او خیلی راضی است، مردم برای او همواره دعا می کنند.<sup>(40)</sup> آنها برای خلیفه دعا می کنند و دوام حکومت او را از خدا می خواهند.

واقعاً باید به هوش این ها آفرین گفت! این ها دست شیطان را از پشت بسته اند! بین چگونه فتنه ای بزرگ را آرام کردند، چگونه از ابزار دین استفاده کردند، مردم چقدر خوشحال هستند، خلیفه های قبلی فقط کارشان آدم کشی بود و همه فکرشان شهوت رانی بود و زنان ترانه خوان را دور خود جمع می کردند؛ امّا مُهتدی در این هوای گرم تابستان، روزه مستحبی می گیرد و شب ها صدای گریه اش تا به آسمان ها می رود! این چنین است که دوباره شهر سامرا آرامش خود را به دست می آورد.<sup>(41)</sup>

\* \* \*

من با خودم فکر می کنم شاید این خلیفه جدید، آدم خوبی باشد، او که اهل نماز و طاعت است؛ شاید دیگر به امام عسکری علیه السلام سخت گیری نکند.

شاید او به تبعید امام پایان بدهد و اجازه دهد که به شهر خودش، مدینه برود. شاید او به فشارهایی که سالیان سال شیعیان را به ستوه آورده، پایان بدهد.

ولی تعجب می کنم وقتی می بینم که خلیفه جدید نه تنها امام را آزاد نمی کند بلکه فشارها را زیادتر می کند. او دستور می دهد تا بر تعداد مأمورانی که خانه امام را زیر نظر داشتند افزوده شود.

گویا همه این روزه ها و نمازهای خلیفه، بازی است، بازی خواب کردن مردم!!

این بهترین راه برای عوام فریبی است.  
درست است خلیفه عوض شد و خیلی از سیاست ها هم تغییر کرد؛ اما سیاست اصلی آنها،  
هرگز تغییر نمی کند.

آیا می دانی آن سیاست چیست؟

نباید مردم با امام عسکری علیه السلام آشنا شوند. نباید جوانان با او ارتباط برقرار کنند. باید او  
در گمنامی کامل بماند. رفتن به خانه او جرم است، نامه نوشتن به او جرم است.  
هر چیزی ممکن است با عوض شدن خلیفه ها عوض شود؛ اما این سیاست هرگز تغییر  
نخواهد کرد.

\* \* \*

امروز روز چهاردهم شعبان است و ما مدتی است که در این شهر هستیم. آرامش دوباره به  
شهر باز گشته است و مردم به زندگی عادی خود مشغولند.

می دانم خیلی دلت می خواهد امام را ببینی. اما نمی دانی چه کنی؟  
با خود می گویی حالا که نمی شود به خانه امام برویم چقدر خوب است که ما به خانه  
حکیمه (عمه امام عسکری) برویم و از او در مورد امام سؤال کنیم. رو به من می کنی و می  
گویی:

- یادت هست سال قبل که به اینجا آمدیم، چه ساعتی در کوچه با حکیمه برخورد کردیم؟  
- فکر می کنم ساعت چهار عصر بود.

- خوب است امروز عصر به همان کوچه برویم و به بهانه کمک کردن به او به خانه اش  
برویم.

- چه فکر خوبی! آن وقت می توانیم از او در مورد امام عسکری علیه السلام و بانو نرجس سؤال  
کنیم.

ما منتظر هستیم تا عصر فرا برسد.

\* \* \*

خدا را شکر می کنیم که دوباره در خانه حکیمه هستیم. روی تخت وسط حیاط نشسته ایم و مهمان خواهر آفتاب شده ایم.

امروز حکیمه هم روزه است. همه دوستانِ خوب خدا در ماه شعبان روزه می گیرند؛ اما من و تو مسافر هستیم، و مسافر نمی تواند روزه بگیرد.

حکیمه برای ما سخن می گوید: «سن زیادی از من گذشته است، نمی دانم زنده خواهم بود تا فرزند امام عسکری علیه السلام را ببینم یا نه؟».

بعد آهی می کشد و می گوید: «من هر وقت به خانه آن حضرت می روم از خدا می خواهم به او پسری عنایت کند».<sup>(42)</sup>

در این هنگام، صدای در خانه به گوش می رسد. چه کسی در می زند؟

حکیمه از جای خود بلند می شود و به سمت در می رود. بعد از لحظاتی برمی گردد.

حکیمه لبخند می زند و خوشحال است. من از علّت خوشحالی او می پرسم. پاسخ می دهد: «امام عسکری علیه السلام از من دعوت کرده است تا امشب افطار به خانه او بروم».<sup>(43)</sup>

امشب شب جمعه است، شب نیمه شعبان که با شب یازدهم مرداد ماه مصادف شده است.

شاید امشب امام عسکری علیه السلام دلّنگ عمّه اش، حکیمه شده است. آخر امام در این شهر غریب است. هیچ آشنای دیگری ندارد. شیعیان هم که نمی توانند به خانه آن حضرت بروند. حکیمه برای رفتن آماده می شود.

کاش می شد ما هم همراه او به خانه امام می رفتیم! خداوند دشمنان را لعنت کند که ما را از این فیض بزرگ محروم کرده اند.

حکیمه، اشکِ حسرت را در چشمان ما می بیند، دلش می سوزد. فکری به ذهنش می رسد. بعد از مدّتی حکیمه ما را صدا می زند. نگاه ما به دو کیسه بزرگ می افتد:

- مادر! این ها را کجا می خواهی ببری؟

- این دو کیسه را می خواهیم به خانه امام عسکری علیه السلام ببرم، شما باید این ها را بیاورید.  
 - چشم.  
 - مأموران در بین راه، جلوی شما را می گیرند و داخل کیسه ها را می بینند، شما با کمال  
 خونسردی بایستید تا آنها به کار خودشان بپردازند. شما اصلاً به آنها کاری نداشته باشید.  
 اکنون تو خیلی خوشحال هستی. به این بهانه می توانی امام خود را ببینی.  
 با هم حرکت می کنیم. از خانه بیرون می آییم. کیسه ها قدری سنگین است؛ اما تو سنگینی  
 آن را حس نمی کنی.  
 چند مأمور جلوی راه ما را می گیرند. کیسه ها را زمین می گذاریم. آنها با دقت کیسه ها  
 را بازرسی می کنند. وقتی مطمئن می شوند که نامه ای داخل آن نیست به ما اجازه می دهند  
 که عبور کنیم.  
 من تعجب می کنم، چگونه این مأموران به ما اجازه عبور دادند، فکر می کنم این کار بانو  
 حکیمه است. حتماً دعایی خوانده است که مأموران بیش از این مانع ما نشدند.  
 چند قدم جلو می رویم. اینجا خانه امام است، باور می کنی تا لحظه ای دیگر مهمان آفتاب  
 خواهی بود؟

\* \* \*

بوی بهشت، بوی گل یاس، بوی باران...  
 اشک و راز و نیاز! چه شبی است امشب! در حضور امام مهربانی ها هستیم. سلام می کنیم.  
 جواب می شنویم...  
 امشب حکیمه در کنار امام عسکری علیه السلام افطار می کند. او هنگام افطار همان دعای  
 همیشگی اش را می کند: «خدایا! این اهل خانه را با تولد فرزندی خوشحال کن».  
 همه آرزوی حکیمه این است که مهدی علیه السلام را ببیند، این آرزو کی برآورده خواهد شد؟

ساعتی می گذرد، حکیمه دیگر می خواهد به خانه خود برگردد. او به نزد بانو نرجس می رود و با او خداحافظی می کند و به نزد امام می آید و می گوید:

- سرورم! اجازه می دهی زحمت را کم کنم و به خانه ام بروم؟

- عمّه جان! دلم می خواهد امشب پیش ما بمانی. امشب شبی است که تو سال هاست در انتظار آن هستی.

- منظور شما چیست؟

- امشب، وقت سحر، فرزندم مهدی علیه السلام به دنیا می آید. آیا تو نمی خواهی او را ببینی؟  
اشک شوق از چشمان حکیمه جاری می شود. او چگونه باور کند که امشب به بزرگ ترین آرزوی خود می رسد. (44)

حکیمه بی اختیار به سجده می رود و می گوید: «خدایا! چگونه تو را شکر کنم که امشب آخرین حجّت تو را می بینم».

اکنون حکیمه برمی خیزد و به سوی بانو نرجس می رود تا به او تبریک بگوید. شاید هم می خواهد به او گلایه کند که چرا قبلاً در این مورد چیزی به او نگفته است. حکیمه می آید و نگاهی به نرجس می کند. می خواهد سخن بگوید که ناگهان مات و مبهوت می ماند!

مادری که قرار است امشب فرزندی را به دنیا بیاورد باید نشانه ای از حاملگی داشته باشد، امّا در نرجس هیچ نشانه ای از حاملگی نیست!! یعنی چه؟

او به نزد امام عسکری علیه السلام برگشته و می گوید:

- سرورم به من خبر دادی که امشب خدا به تو پسری عنایت می کند، امّا در نرجس که هیچ اثری از حاملگی نیست. (45)

- امشب فرزندم به دنیا می آید.

- آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟

- عمّه جان! ولادت پسر مهدی علیه السلام مانند ولادت موسی علیه السلام خواهد بود!<sup>(46)</sup>  
این جواب امام عسکری علیه السلام برای حکیمه، همه چیز را بیان کرد، از این سخن امام، خیلی چیزها را می شود فهمید. قصّه نرجس، همان قصّه «یوکابد» است.  
از من می پرسی «یوکابد» کیست؟

او مادری است که هزاران سال پیش موسی علیه السلام را به دنیا آورد.<sup>(47)</sup>  
آیا دوست داری تا راز تولّد موسی علیه السلام را برایت بگویم؟

\* \* \*

شب چهارشنبه بود، فرعون در قصر خویش خوابیده بود. نسیم خنکی از رود نیل می وزید. آسمان، ابری و تیره شد، گویا رعد و برقی در راه بود.  
فرعون در خواب دید که آتشی از سوی سرزمین فلسطین به مصر آمد. این آتش وارد قصر شد و همه جا را سوزاند و ویران کرد.<sup>(48)</sup>

صدای رعد و برق در همه جا پیچید، فرعون از خواب پرید. او خیلی ترسیده بود.  
وقتی صبح شد فرعون دستور داد تا همه کسانی که تعبیر خواب می کردند به قصر بیایند.  
فرعون خواب خود را برای آنها تعریف کرد.  
تعبیر خواب برای همه روشن بود؛ اما کسی جرأت نداشت آن را بگوید. همه به هم نگاه می کردند.

سرانجام یکی از آنها نزدیک فرعون رفت. فرعون با تندى به او نگاه کرد فریاد زد:

- تعبیر خواب من چیست؟

- قبله عالم! خواب شما از آینده ای پریشان خبر می دهد، آیا شما ناراحت نمی شوید آن

را بگویم؟

- زود بگو بدانم از خواب من چه می فهمی؟

- به زودی در قوم بنی اسرائیل (که در مصر زندگی می کنند) پسری به دنیا می آید که تاج و تخت شما را نابود می کند.<sup>(49)</sup>

سکوت همه جا را فرا گرفت. عرق سردی بر پیشانی فرعون نشست. او به فکر چاره بود. جلسه مهمی در روز چهارشنبه تشکیل شد، بزرگان مصر در این جلسه حضور پیدا کردند. همه در مورد این موضوع نظر دادند.<sup>(50)</sup>

سرانجام این بخشنامه در دو بند صادر شد:

الف. همه نوزادان پسر که قبلاً به دنیا آمده اند به قتل برسند.

ب. شکم های زنان حامله پاره شده و نوزاد آنها اگر پسر باشد، کشته شود.<sup>(51)</sup>

مأموران حکومتی به خانه های بنی اسرائیل ریختند و با بی رحمی زیاد دستور فرعون را اجرا نمودند.<sup>(52)</sup>

چه خون هایی که بر روی زمین ریخته شد! باور کردن آن سخت است که در آن هنگام، هفتاد هزار نوزاد پسر کشته شدند.<sup>(53)</sup>

خداوند به بنی اسرائیل وعده داده بود که به زودی موسی عليه السلام ظهور می کند و آنها را از ظلم و ستم فرعون نجات می دهد؛ اما آنها از همه جا ناامید شدند، فکر می کردند که موسی عليه السلام هم کشته شده است.

ولی وعده خدا هیچ وقت تخلف ندارد. خدا برای تولد موسی عليه السلام برنامه ویژه ای داشت.

شاید شنیده باشی که نام مادر موسی عليه السلام، «یوکابد» بود.

یوکابد تا آن شبی که موسی عليه السلام را به دنیا آورد خودش هم از حامله بودنش خبر

نداشت!!

تعجب نکن! آن خدایی که عیسی عليه السلام را بدون پدر آفرید، می تواند کاری کند که یوکابد

هم متوجه حامله بودن خودش نشود، خدا بر هر کاری تواناست!

سرانجام موسی علیه السلام به دنیا آمد و فقط سه نفر از تولّد او با خبر شدند: پدر، مادر و خواهرش. <sup>(54)</sup>

\* \* \*

امشب که شب نیمه شعبان است تاریخ تکرار می شود، همان طور که تا شب تولّد موسی علیه السلام، هیچ اثری از حاملگی در یوکابد نبود، در نرجس هم هیچ اثری نیست. <sup>(55)</sup>  
حکومت عباسی می داند که فرزند امام عسکری علیه السلام، همان مهدی علیه السلام است و قرار است او به همه حکومت های باطل پایان بدهد.

او دستور داده است تا هر طور شده از تولّد مهدی علیه السلام جلوگیری شود و به همین منظور، زنان زیادی را به عنوان جاسوس استخدام کرده است. آیا می دانی وظیفه این زنان چیست؟  
آنها باید هر روز به خانه امام عسکری علیه السلام بروند و همسر آن حضرت را زیر نظر داشته باشند. وظیفه آنها این است که اگر اثری از حامله بودن در نرجس دیدند سریع گزارش بدهند. البته خوب است بدانی که این جاسوسان، زنان معمولی نیستند، آنها زنان قابله هستند. زنانی که فقط با نگاه کردن به چهره یک زن می توانند تشخیص بدهند او حامله است یا نه. آنها می توانند حتی هفت ماه قبل از تولّد یک نوزاد، حامله بودن مادر او را بفهمند.  
خلیفه نقشه هایی در سر دارد و می خواهد اگر نرجس حامله شد هر چه زودتر او را همراه با فرزندش به قتل برساند.

او می خواهد نقش فرعون را بازی کند. مگر فرعون هفتاد هزار نوزاد پسر را به قتل نرساند؟

این حکومت برای باقی ماندنش حاضر است هر کاری بکند.

البته خلیفه فکر می کند تا هفت ماه دیگر، هیچ فرزندی در خانه امام عسکری علیه السلام به دنیا نخواهد آمد. این گزارشی است که زنان قابله به او داده اند.

## صدای بال کبوتران سفید

وقتی امام عسکری علیه السلام ماجرای تولد موسی علیه السلام را برای حکیمه می گوید حکیمه متوجه می شود که ماجرا چیست.

دشمنان نباید از تولد نوزاد آسمانی امشب باخبر بشوند؛ برای همین خدا کاری کرده است که هیچ کس نتواند حامله بودن نرجس را حدس بزند.

حکیمه می خواهد نزد نرجس برود. او با خود فکر می کند که نرجس مقامی آسمانی پیدا کرده است.

حکیمه بوسه ای بر دست نرجس می زند و می گوید: «بانوی من!».

نرجس تعجب می کند و می گوید: فدای شما بشوم، چرا این کار را می کنی؟ شما دختر امام جواد علیه السلام، خواهر امام هادی علیه السلام و عمه امام عسکری علیه السلام هستی. من باید دست شما را ببوسم. احترام شما بر من لازم است، شما بانوی من هستید.

حکیمه لبخندی می زند. چگونه به او جواب بدهد.

نرجس عزیزم! من فدایت شوم! همه دنیا فدای تو!

دیگر گذشت زمانی که تو بوسه بر دستم می زدی و مرا شرمنده لطف خود می کردی.

حالا دیگر من باید بر دستت بوسه بزنم و احترام تو را بیشتر بگیرم؛ زیرا تو امشب بانوی

همه زنان دنیا می شوی!

تو مادر پسری می شوی که همه پیامبران آرزوی بوسه بر خاک قدم هایش را دارند.

فرزندت دوست که برای اهل ایمان آسایش را به ارمغان می آورد و ظلم و ستم را نابود می

کند. (56)

خدا تو را برای مادری آخرین حجّت خودش انتخاب نموده و این تاج افتخار را بر سر تو

نهاده است.

تو امشب فرزندی را به دنیا می آوری که آقای همه هستی است.<sup>(57)</sup>

\* \* \*

ساعتی دیگر تا سحر نمانده است. گویا تمام هستی در انتظار است. شب هم منتظر آفتابِ امشب است.

آسمان مهتابی است و نسیم می وزد، همه شهر آرام است؛ اما در این خانه، حکیمه آرامش ندارد، او در انتظار است.

گاهی از اتاق بیرون می آید و به ستاره ها نگاه می کند، گاهی به نزد نرجس می آید و به فکر فرو می رود.

حکیمه به نرجس نگاه می کند. نرجس در مقابل خدا به نماز ایستاده است. حکیمه به نرجس نزدیک تر می شود؛ اما هنوز هیچ خبری نیست که نیست!  
به راستی تا سحر چقدر مانده است؟

حکیمه با خود فکر می کند که خوب است نماز شب بخوانم. سجاده اش را پهن می کند و مشغول خواندن نماز می شود و با خدای خویش راز و نیاز می کند.  
ساعتی می گذرد، بار دیگر به نزد نرجس می آید، نگاهی به او می کند و به فکر فرو می رود.

او با خود می گوید: امام عسکری به من گفت همین امشب مهدی به دنیا می آید. صبح شد و خبری نشد!

ناگهان صدایی به گوش حکیمه می رسد. صدا بسیار آشناست. این صدای امام عسکری علیه السلام است: عمّه جان! هنوز شب به پایان نیامده است.

آری، امام به همه احوال ما آگاهی دارد و حتی افکار ما را نیز می داند.  
حکیمه سر خود را پایین می اندازد، او قدری خجالت می کشد. تا اذان صبح خیلی وقت مانده است.<sup>(58)</sup>

\* \* \*

حکیمه نماز می خواند تا زمان سریع بگذرد، وقتی کسی منتظر باشد زمان چقدر دیر می گذرد.

نسیم می وزد، بوی بهار می آید، صدای پرواز کبوتران سفید به گوش می رسد. بوی گل نرجس در فضا می پیچد.

امام عسکری علیه السلام صدا می زند: «عمّه جان! برای نرجس سوره قدر را بخوان».<sup>(59)</sup>

حکیمه از جای برمی خیزد و به نزد نرجس می رود و شروع به خواندن می کند:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ \* وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ. لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ \* تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ \* سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ)

به نام خداوند بخشنده و مهربان. و ما قرآن را در شب قدر نازل کردیم. و تو چه می دانی که شب قدر چیست؟ شب قدر بهتر از هزار ماه است. در آن شب فرشتگان به اذن خدا برای تقدیر همه کارها، فرود می آیند. آن شب تا به صبح سرشار از برکت و رحمت است. اکنون من به فکر فرو می روم. دوست دارم بدانم چرا امام عسکری علیه السلام به حکیمه دستور خواندن سوره قدر را می دهد.

به راستی چه ارتباطی بین سوره قدر و مهدی علیه السلام وجود دارد؟

در این سوره می خوانیم که فرشتگان شب قدر از آسمان به زمین نازل می شوند.

این فرشتگان، سالیان سال در شب قدر بر مهدی علیه السلام، نازل خواهند شد.

امشب باید سوره قدر را خواند؛ زیرا امشب شب تولد صاحب شب قدر است.

\* \* \*

حکیمه در کنار نرجس نشسته است و مشغول خواندن سوره قدر است که ناگهان نوری تمام فضای اتاق را فرا می گیرد.

حکیمه دیگر نمی تواند نرجس را ببیند. پرده ای از نور میان او و نرجس واقع شده است.<sup>(60)</sup>

ستونی از نور به سوی آسمان رفته است و تمام آسمان را روشن کرده است.<sup>(61)</sup>  
حکیمه مات و مبهوت شده است. او تا به حال چنین صحنه ای را ندیده است. او مضطرب می شود و از اتاق بیرون می دود و نزد امام عسکری علیه السلام می رود:

- پسر برادرم!

- چه شده است؟ عمّه جان!

- من دیگر نرجس را نمی بینم، نمی دانم نرجس چه شد؟

- لحظه ای صبر کن، او را دوباره می بینی.

حکیمه با سخن امام آرام می شود و به سوی نرجس باز می گردد.

وقتی وارد اتاق می شود منظره ای را می بیند، بی اختیار می گوید: «خدای من! چگونه آنچه را می بینم باور کنم؟».

او نوزادی می بیند که در هاله ای از نور است و رو به قبله به سجده رفته است!

این همان کسی است که همه هستی در انتظارش بود.

به راستی چرا او به سجده رفته است؟

او در همین لحظه اول، بندگی و خشوع خود را در مقابل خدای بزرگ نشان می دهد.

بوی خوش بهشت تمام فضا را گرفته است. پرنده گانی سفید همچون پروانه بالای سر مهدی

علیه السلام پرواز می کنند.<sup>(62)</sup>

حکیمه منتظر می ماند تا مهدی علیه السلام سر از سجده بردارد. اکنون مهدی علیه السلام پیشانی از

روی زمین برمی دارد و می نشیند.<sup>(63)</sup>

به به! چه چهره زیبایی!

حکیمه نگاه می کند و مبهوت زیبایی او می شود. به این چهره آسمانی خیره می شود. در  
گونه راست مهدی علیه السلام خال سیاهی می بیند که زیبایی او را دو چندان کرده است.<sup>(64)</sup>  
حکیمه می خواهد قدم پیش گذارد و او را در آغوش بگیرد؛ اما می بیند که مهدی علیه السلام  
نگاهی به سوی آسمان می کند و چنین می گوید:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

وَأَشْهَدُ أَنَّ جَدِّي رَسُولُ اللَّهِ...»

شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست.

گواهی می دهم که جد من، محمد پیامبر خداست و...<sup>(65)</sup>

## پیش به سوی فهم قرآن!

- تو به من نگاه می کنی. دوست داری از ادامه ماجرا با خبر بشوی. اما می بینی که من به گوشه ای خیره شده ام. صدایم می زنی و می گویی:
- کجایی؟ چرا دیگر نمی نویسی؟
  - دارم فکر می کنم.
  - حالا چه موقع فکر کردن است؟ حالا بگو به چه فکر می کنی؟
  - به جوانی فکر می کنم که حرف های بعضی از روشنفکران را خوانده است. او وقتی این کتاب را بخواند و ببیند که من نوشته ام: «مهدی علیه السلام در همان لحظه اول تولد سخن گفت»، تعجب خواهد کرد. او همه جا خواهد گفت: «این نویسنده خرافه می نویسد».
  - باید برای او جوابی پیدا کنی.
  - بیا با هم فکر کنیم.
- بعد از مدتی تو می گویی: «من جواب را یافتم».
- من خیلی خوشحال می شوم. از تو می خواهم که جواب را برایم بگویی.
- تو لبخندی می زنی و می گویی:
- مثلاً من نویسنده ام و تو همان جوان! حالا تو از من سؤال کن.
  - باشد. هر چه تو بگویی!
  - شما شیعه ها چه حرف های عجیب و غریبی می زنید، شما می گوئید که مهدی علیه السلام وقتی به دنیا آمد سخن گفت.
  - نه، تو باید در نقش یک پرسشگر بدبین سؤال کنی!
  - شما شیعه ها چقدر خرافه پرست هستید! هر چیزی که علمای شما بگویند قبول می کنید. آخر یک نوزادی که تازه به دنیا آمده است چگونه می تواند حرف بزند؟

- برادر عزیز! شما می گویی یک نوزاد نمی تواند سخن بگوید؟
- بله. این ها همه دروغ است که به خوردِ شما می دهند.
- یعنی سخن گفتن یک نوزاد دروغ است؟
- خوب، معلوم است که دروغ است.
- ببخشید شما قرآن همراه خود دارید؟
- من حافظ کل قرآن هستم. من مسلمانی هستم که کتاب خدا و سنت پیامبر را قبول دارم.
- من هر سه روز یک بار قرآن را ختم می کنم.
- خدا از تو قبول کند. آیا برای فهمیدن قرآن هم همین اندازه تلاش می کنی؟
- می دانستم می خواهی از بحث فرار کنی. فهم قرآن چه ارتباطی به بحث ما دارد؟
- نه، اتفاقاً این خیلی به بحث ما مربوط است. شما گفتی قرآن را حفظ هستی. آیا می توانی آیه 29 سوره مریم را بخوانی؟
- آری. گفتم که من حافظ قرآنم. گوش کن: (فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا).
- آفرین! آیه بعدی آن را هم برایم بخوان.
- (قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا).
- خوب حالا می توانی این دو آیه را برایم ترجمه کنی؟
- آری. خدا در اینجا قصه مریم (سلام الله علیها) را می گوید. وقتی او عیسی علیه السلام را به دنیا آورد، مردم به او تهمت ناروا زدند، زیرا مریم شوهر نکرده، مادر شده بود! خداوند به مریم (سلام الله علیها) وحی کرد که از مردم بخواهد تا با عیسی علیه السلام سخن بگویند.
- خوب. مردم چه کردند؟
- آنها گفتند ما چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم؟ آنها باور نمی کردند که عیسی علیه السلام بتواند سخن بگوید.

- بعد از آن چه شد؟

- وقتی مردم در کنار گهواره عیسی علیه السلام آمدند، او با زبانی شیوا گفت: «من بنده ای از بندگان خدا هستم که خدا مرا به پیامبری مبعوث کرده است».

- برادر! آیا یادت هست که می گفתי سخن گفتن یک نوزاد خرافات است؟ آیا هنوز هم سر حرف خودت هستی؟ تو الآن گفتی که قرآن از سخن گفتن عیسی علیه السلام در گهواره خبر داده است، آیا این همان خرافه ای بود که می گفتی؟

\* \* \*

کاش همه شیعیان مثل تو، این گونه نسبت به قرآن شناخت داشتند. کاش جامعه ما در کنار خواندن قرآن به فهم قرآن نیز توجه می کرد. کاش این قدر آموزه های قرآنی در میان ما غریب نبود!

یاد یکی از استادان خود افتادم. خدا رحمتش کند، من خیلی مدیون راهنمایی های او هستم. او بارها به من می گفت: «بهترین راه برای دفاع از حقایق اهل بیت علیهم السلام، این است که به قرآن مراجعه کنی».

قرآن اشاره به سخن گفتن عیسی علیه السلام در گهواره می کند؛ اما ممکن است یک نفر اشکال بگیرد که عیسی علیه السلام پیامبر بود و در گهواره سخن گفت، اما مهدی علیه السلام که پیامبر نیست. چگونه باید جواب او را بدهیم؟

دانشمندان و نویسندگان اهل سنت در کتاب های خود نوشته اند: «مهدی از فرزندان فاطمه است و وقتی ظهور کند عیسی از آسمان نازل می شود و پشت سر او نماز می خواند».<sup>(66)</sup>

پس وقتی عیسی علیه السلام می آید پشت سر مهدی علیه السلام نماز می خواند، معلوم می شود که مقام مهدی علیه السلام، بالاتر از عیسی علیه السلام است.

اگر عیسی علیه السلام به اذن خدا توانست در گهواره سخن بگوید مهدی علیه السلام هم به اذن خدا می تواند این کار را بکند.

## بوسه بر قدم های آفتاب

اکنون مهدی علیه السلام، سر خود را به سوی آسمان می گیرد و چنین دعا می کند: «بار خدایا! وعده ای را که به من دادی محقق نما و زمین را به دست من پر از عدل و داد نما. بار خدایا! به دست من گشایشی برای دوستانم قرار بده».<sup>(67)</sup>

آری، مهدی در این لحظات برای ظهورش دعا می کند، او می داند که دوستانش سختی های زیادی خواهند کشید. او برای دوستانش هم دعا می کند.

حکیمه جلو می رود تا مهدی علیه السلام را در آغوش بگیرد. به بازوی راست مهدی علیه السلام نگاه می کند، می بیند که با خطی از نور آیه 81 سوره «اسرا» بر آن نوشته شده است: «(جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ)؛ حق آمد و باطل نابود شد. به راستی که باطل، نابودشده است».<sup>(68)</sup>

حکیمه در فکر فرو می رود به راستی چه رمز و رازی در این آیه است که بر بازوی مهدی علیه السلام نوشته شده است؟

آیا می دانی سرگذشت این آیه چیست؟

بت پرستان در کنار کعبه صدها بت قرار داده بودند و آن بت ها را به جای خدای یگانه می پرستیدند.

وقتی پیامبر در سال هشتم هجری شهر مکه را فتح نمود به سوی کعبه آمد و همه آن بت ها را سرنگون ساخت.

وقتی پیامبر بت ها را بر زمین می انداخت، این آیه را با صدای بلند می خواند.<sup>(69)</sup>

اکنون همان آیه به بازوی مهدی علیه السلام نوشته شده است، زیرا او کسی است که همه بت های جهان را نابود خواهد کرد. بت هایی که بشر با دست خود ساخته یا با ذهن خود آفریده است و آنها را پرستش می کند.

امروز باید این آیه بر بازوی مهدی علیه السلام نوشته باشد تا همه بدانند که این دست و بازو با همه دست ها فرق می کند. این دست، همان دستی است که پایان همه سیاهی ها را رقم خواهد زد. (70)

\* \* \*

مهدی علیه السلام در هاله ای از نور است. حکیمه جلو می آید او را در پارچه ای می پیچد و در آغوش می گیرد.

مهدی علیه السلام به چهره عمّه مهربانش لبخند می زند، حکیمه می خواهد او را ببوسد، بوی خوشی به مشامش می رسد که تا به حال آن را احساس نکرده است. (71)

شاید این بوی گل یاس است!  
خوشا به حال حکیمه!

حکیمه اولین کسی است که چهره دلربای مهدی علیه السلام را می بیند. حکیمه قطراتی از آب را بر چهره مهدی علیه السلام می یابد، گویا موهای این نوزاد خیس است.

حکیمه تعجب می کند. ولی به زودی راز قطرات آب بر چهره زیبای این کودک را می یابد. نمی دانم آیا نام «رضوان» را شنیده ای؟ او فرشته ای است که مأمور اصلی بهشت است. (72)

لحظاتی پیش، «رضوان» به دستور خدا، مهدی علیه السلام را در آب «کوثر» غسل داده است. (73)

و تو می دانی که کوثر نهری است که در بهشت خدا جاری است. (74)

صدایی به گوش حکیمه می رسد: «عمّه جان! پسر ما را برایم بیاور تا او را ببینم».

این امام عسکری علیه السلام است که در بیرون اتاق ایستاده است و می خواهد فرزندش را ببیند. معلوم است پدری که سال ها در انتظار فرزند بوده است اکنون چه شور و نشاطی دارد.

حکیمه مهدی علیه السلام را به نزد پدر می برد، همین که چشم پسر به پدر می افتد سلام می کند. پدر لبخندی می زند و جواب او را با مهربانی می دهد.

حکیمه مهدی علیه السلام را بر روی دست پدر قرار می دهد.

امام فرزندش را در آغوش می گیرد و بر صورتش بوسه زده و به گوشش اذان می گوید.  
امام دستی بر سر فرزند خویش می کشد و می گوید:

به اذن خدا، سخن بگو فرزندم!

همه هستی منتظر شنیدن سخن مهدی علیه السلام است. مهدی علیه السلام به صورت پدر نگاه می کند و  
لبخند می زند. پدر از او خواسته است تا سخنی بگوید.

به راستی او چه خواهد گفت؟

او باید چیزی بگوید که دل پدر شاد شود. این پدر سال ها است که گرفتار ظلم و ستم  
عبّاسیان است.

صدای زیبای مهدی علیه السلام سکوت فضا را می شکند:

بسم الله الرحمن الرحيم

گویا او می خواهد قرآن بخواند!

گوش کن، او آیه پنجم سوره «قصص» را می خواند: **(وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا  
فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ)**؛ و ما اراده کرده ایم تا بر کسانی که مورد ظلم واقع  
شدند، منت بنهیم و آنها را پیشوای مردم گردانیم و آنها را وارث زمین کنیم».<sup>(75)</sup>

چرا مهدی علیه السلام این آیه را می خواند؟ چه رازی در این آیه وجود دارد؟

من با شنیدن این آیه به یاد خاطره ای افتادم. آیا دوست داری آن خاطره را برایت بگویم؟

\* \* \*

حتماً شنیده ای پیامبر هر وقت دلش برای بهشت تنگ می شد به دیدار فاطمه (سلام الله  
علیها) می آمد.<sup>(76)</sup>

پیامبر به خانه فاطمه (سلام الله علیها) آمده بود، همه کنار پیامبر نشسته بودند. فاطمه و  
علی و حسن و حسین علیهم السلام.

پیامبر از دیدن آنها بسیار خشنود بود و با آنان سخن می گفت.

در این میان نگاه پیامبر به گوشه ای خیره ماند و اشک پیامبر جاری شد.

همه تعجب کرده بودند. به راستی چرا پیامبر گریه می کرد؟  
بعد از لحظاتی، پیامبر رو به آنها کرد و گفت: «(أَنْتُمْ الْمُسْتَضْعَفُونَ بَعْدِي)؛ شما بعد از من  
مورد ظلم و ستم واقع می شوید.»<sup>(77)</sup>

پیامبر از همه ظلم هایی که در آینده نسبت به عزیزانش می شد خبر داشت. او می خواست  
تفسیر این آیه قرآن را بازگو کند.

آری، اهل این خانه مورد ظلم و ستم واقع خواهند شد، اما خداوند آنها را به عنوان امام  
انتخاب خواهد کرد.

سرانجام این خاندان پاک به حکومت جهانی خواهند رسید و جهان را از عدالت راستین پر  
خواهند نمود، حکومتی پایدار که شرق و غرب دنیا را فرا می گیرد.

این وعده بزرگ خداست و خدا همیشه به وعده های خود عمل می کند.  
اکنون مهدی علیه السلام در آغوش پدر این آیه را می خواند تا همه بدانند او وعده خدا را محقق  
خواهد کرد.

و اگر کسی اهل دقت باشد می تواند امروز خیلی چیزها را بفهمد.  
مهدی علیه السلام این آیه را می خواند تا با مادر خویش سخن بگوید.  
همان مادر مظلومی که در مدینه به خانه اش حمله کردند و آنجا را به آتش کینه سوزاندند!  
فاطمه (سلام الله علیها) اولین کسی بود که مورد ظلم و ستم واقع شد و حقش را غصب  
کردند.

مهدی علیه السلام می خواهد با مادرش سخن بگوید:  
ای مادر پهلو شکسته ام! دیگر غمگین مباش که من آمده ام!  
من آمده ام تا برای این مظلومیت، پایانی باشم.  
این وعده خداست.

\* \* \*

چرا مهدی علیه السلام در آغوش پدر این آیه را می خواند؟ چرا یاد از مظلومیت این خاندان می کند؟

کیست که مظلومیت این خاندان را نداند؟

تو که خبر داری و خوب می دانی تا پیامبر زنده بود این خاندان عزیز بودند؛ اما وقتی پیامبر رفت، ظلم ها و ستم ها آغاز شد. مسلمانان چقدر زود روز غدیر را فراموش کردند و حکومت سیاهی ها فرا رسید و چه کارها که نکردند! خدا به پیامبر خود خبر داده بود که بعد از او با فاطمه (سلام الله علیها) چه می کنند. دل پیامبر پر از غم شده بود.

شبی که پیامبر به معراج رفت، چشمانش به نور مهدی علیه السلام افتاد که در عرش خدا بود. در آن هنگام خدا به پیامبر گفت: «مهدی کسی است که با انتقام از دشمنان، دل های دوستان تو را شفا خواهد داد. او «لآت» و «عزّی» را از خاک بیرون خواهد آورد و آنها را به آتش خواهد کشید».<sup>(78)</sup>

می دانم می خواهی بدانی که «لآت» و «عزّی» چه هستند؟

آنها دو بُت بزرگ زمان جاهلیت بودند که مردم آنها را به جای خدا پرستش می کردند. این دو بت، نمادِ جهل مردم روزگار هستند.

لآت و عزّی، حقیقت کسانی است که بی جهت قداست پیدا می کنند و بت مردم می شوند و در سایه این قداست دروغین به ظلم و ستم می پردازند.

آنها در مقابل حق می ایستند و تلاش می کنند تا حق را از بین ببرند.

به راستی چرا باید لآت و عزّی در آتش بسوزند؟

چرا خدا در شب معراج اشاره می کند که مهدی علیه السلام این دو بت را آتش خواهد زد؟ چرا؟ شاید این کنایه از مطلب دیگری باشد!

آیا می خواهی با کسانی که نمادِ لآت و عزّی هستند آشنا شوی؟

بیا بار دیگر به تاریخ نگاهی داشته باشیم!  
در شهر مدینه بعد از وفات پیامبر، حوادث زیادی روی داد، کسانی که به عنوان جانشین  
پیامبر روی کار آمده بودند، ظلم و ستم را آغاز کردند...

\* \* \*

پیامبر تازه از دنیا رفته بود و دو نفر تصمیم گرفته بودند از علی عَلِيٍّ بیعت بگیرند. دو مرد  
به سوی خانه وحی می آمدند؛ اولی، رئیس بود و دومی، معاون!<sup>(79)</sup>  
آنها به مردم گفته بودند تا هیزم زیادی جمع کنند. مردم هم به حرف های آنها گوش کردند  
و مقدار زیادی هیزم کنار خانه فاطمه (سلام الله علیها) جمع نمودند.  
به راستی آنها می خواستند با آن هیزم ها چه کنند؟<sup>(80)</sup>  
دومی در خانه فاطمه (سلام الله علیها) را محکم زد، فاطمه به پشت در آمد:  
- کیستید و چه می خواهید؟

- فاطمه! به علی بگو از خانه بیرون بیاید، و اگر این کار را نکند من این خانه را آتش می  
زنم!

- آیا می خواهی این خانه را آتش بزنی؟  
- به خدا قسم، این کار را می کنم، زیرا این کار برای حفظ اسلام بهتر است.<sup>(81)</sup>  
- چگونه شده که تو جرأت این کار را پیدا کرده ای؟ آیا می خواهی نسل پیامبر را از روی  
زمین برداری؟<sup>(82)</sup>

- ای فاطمه! ساکت شو، محمد مرده است، دیگر از وحی و آمدن فرشتگان خبری نیست،  
همه شما باید برای بیعت بیرون بیایید، حال اختیار با خودتان است، یکی از این دو را انتخاب  
کنید؛ بیعت با خلیفه، یا آتش زدن همه شما.<sup>(83)</sup>

هیچ کس باور نمی کرد که اینان می خواهند خانه فاطمه (سلام الله علیها) را به آتش بکشند. آنها این سخن را از پیامبر شنیده بودند: «هر کس فاطمه را آزار دهد مرا آزار داده است».<sup>(84)</sup>

پس چرا آنها می خواستند در خانه فاطمه (سلام الله علیها) را آتش بزنند؟  
اما بار دیگر صدای دوومی در فضای مدینه پیچید:  
- ای فاطمه! این حرف های زنانه را رها کن، برو به علی بگو برای بیعت با خلیفه بیاید.  
- آیا از خدا نمی ترسی که به خانه من هجوم می آوری؟<sup>(85)</sup>  
- در را باز کن، ای فاطمه! باور کن اگر این کار را نکنی من خانه تو را به آتش می کشم.  
<sup>(86)</sup>

فاطمه (سلام الله علیها) به یاری علی علیه السلام آمده بود، آنها چه باید می کردند؟  
بعد از لحظاتی، دوومی در حالی که شعله آتشی را در دست داشت به سوی خانه فاطمه  
(سلام الله علیها) آمد.<sup>(87)</sup>

او فریاد می زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید».<sup>(88)</sup>  
هیچ کس باور نمی کرد، آخر به چه جرم و گناهی می خواستند اهل این خانه را آتش بزنند؟

چند نفر جلو آمدند و گفتند:  
- در این خانه فاطمه و حسن و حسین هستند.  
- باشد، هر که می خواهد باشد، من این خانه را آتش می زنم.<sup>(89)</sup>  
هیچ کس جرأت نداشت مانع کارهای دوومی شود. سرانجام او نزدیک شد و شعله آتش را به هیزم ها گذاشت، آتش شعله کشید.  
در خانه نیم سوخته شد. او جلو آمد و لگد محکمی به در زد.<sup>(90)</sup>  
فاطمه (سلام الله علیها) پشت در ایستاده بود... صدای ناله فاطمه (سلام الله علیها) بلند شد.

دومی در خانه را محکم فشار داد، صدای ناله فاطمه (سلام الله علیها) بلندتر شد. میخ در که از آتش، داغ شده بود در سینه فاطمه (سلام الله علیها) فرو رفت. <sup>(91)</sup>

بعد از مدتی فاطمه (سلام الله علیها) بر روی زمین افتاد. <sup>(92)</sup>

فریادی در فضای مدینه پیچید: «بابا! یا رسول الله! بین با دختری چه می کنند». <sup>(93)</sup>  
اولی همه این صحنه ها را می دید و هیچ اعتراضی نمی کرد، چرا که او خودش دستور این کارها را داده بود.

در آن روز آتش و خون، اولی و دومی با کمک هم، این صحنه های دردناک را آفریده بودند.

چه لزومی دارد که من نام آنها را ببرم، تو خودت آن دو نفر را خوب می شناسی. <sup>(94)</sup>

اکنون من سؤال مهم دارم:

آیا آن دو نفر که خانه فاطمه (سلام الله علیها) را آتش زدند و او را مظلومانه شهید کردند، نباید سزای کار خود را ببینند؟

اگر مهدی علیه السلام در آغوش پدر از مظلومیت این خاندان سخن می گوید، برای این است که قلبش داغدار مادرش فاطمه (سلام الله علیها) است.

\* \* \*

مهدی علیه السلام هنوز در آغوش پدر است. پدر، گلِ نرجس را می بوید و می بوسد.

پدر گاه دست به چشمان زیبای فرزند خود می کشد و گاه با او سخن می گوید، گویا در این لحظه، تمام شادی های دنیا در دل این پدر موج می زند.

پدر دست کوچک مهدی علیه السلام را در دست گرفته و آن را می بوسد. این همان دستی است که انتقام ظلم هایی را که بر حضرت زهرا (سلام الله علیها) و فرزندان او شده است، خواهد گرفت.

باید این دست را بوسه زد. این دست، دست خداست.

این همان دست است که همه زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد در حالی که پر از ظلم و ستم شده باشد.

همسفرم!

آیا آنچه را من می بینم تو هم می بینی؟

پدر قدم های مهدی علیه السلام را غرق بوسه می کند!

این کار چه حکمتی دارد؟

من تا به حال کمتر دیده یا شنیده ام که پدری، پای فرزندش را ببوسد.

وقتی امام عسکری علیه السلام بر پای مهدی بوسه می زند در واقع، تمام هستی بر قدم های

مهدی علیه السلام بوسه می زند. <sup>(95)</sup>

به راستی در این کار چه رمز و رازی نهفته است؟

من باید برای تو گوشه ای از قصه معراج را بگویم:

\* \* \*

پیامبر به معراج رفته بود. او هفت آسمان را پشت سر گذاشته و به ملکوت رسیده بود. <sup>(96)</sup>

او از حجاب ها عبور کرده و به ساحت قدس الهی رسیده بود و خدا با او سخن گفت: «ای

محمد! تو بنده من هستی و من خدای تو! تو نور من در میان بندگانم هستی! من کرامت

خویش را برای اوصیای تو قرار دادم».

پیامبر در جواب گفت: «اوصیای من، چه کسانی هستند؟».

خطاب رسید: «به عرش من نگاه کن!».

پس پیامبر به عرش نگاه کرد و در آنجا نورهایی را دید که بسیار درخشان بودند.

این ها نور دوازده امام علیهم السلام بودند. در کنار نور آنها نور فاطمه (سلام الله علیها) قرار داشت.

خدا در عرش خود سیزده نور قرار داده بود، نور علی و فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام و بقیه

امامان تا مهدی علیه السلام را قرار داده بود.

پیامبر نگاه کرد و در میان همه این نورها، یکی را دید که ایستاده است و نور او از همه درخشنده تر است. به راستی این نور که بود؟  
خداوند به پیامبر خود گفت: «این همان مهدی است، او قائم است، همان که انتقام خون دوستان مرا می گیرد و ظهورش دل های مؤمنان را شفا می بخشد. او دین مرا زنده می کند.»<sup>(97)</sup>

\* \* \*

امام عسکری علیه السلام بوسه بر پای مهدی علیه السلام می زد و این برای ما سؤال شد. اکنون می توانیم به سؤال خود جواب بدهیم:  
از همان لحظه ای که خدا نور مهدی علیه السلام را در عرش خود آفرید آن نور ایستاده بود، او «قائم» بود. واژه «قائم» به معنای «ایستاده» است.  
اصلاً وجود مهدی علیه السلام برای قیام و ایستادن است. هستی او برای برخاستن و قیام است. بی جهت نبود که چون امام صادق علیه السلام نام مهدی علیه السلام را شنید از جا برخاست و دست بر سر گذاشت.  
چه زیباست که تو هم وقتی نام او را می شنوی از جای خود بلند شوی و به نشانه احترام دست بر سر بگیری.  
آری، امشب امام عسکری علیه السلام بر پای مهدی علیه السلام بوسه می زند، این پای مبارک، نمادِ حاکمیتِ خداست، نمادِ پایانِ ظلم است. نمادِ آزادی و آزادگی واقعی بشر است.<sup>(98)</sup>

\* \* \*

هنوز پرندگانی سبز رنگ بالای سر مهدی علیه السلام در حال پروازند. به راستی این ها از کجا آمده اند؟ چقدر زیبايند!  
حکیمه همین سؤال را می خواهد از امام عسکری علیه السلام پرسد:  
- سرورم! این پرندگان از کجا آمده اند؟

- عمّه جان! این ها پرنده نیستند، این ها فرشتگان هستند.

- اینجا چه می کنند؟

- خبر به آنها رسیده است مهدی علیه السلام به دنیا آمده است. آنها آمده اند تا فرمانده خود را ببینند. زمانی که مهدی علیه السلام ظهور کند این فرشتگان به یاری او خواهند آمد و در واقع سربازان او خواهند بود. <sup>(99)</sup>

گویا این فرشتگان از کربلا به سامرا آمده اند. معمولاً فرشتگان در آسمان ها هستند، چه شده است که این فرشتگان از کربلا به اینجا آمده اند؟  
شاید فکر کنی که این فرشتگان برای زیارت امام حسین علیه السلام به کربلا آمده بودند و وقتی خبر تولّد مهدی علیه السلام را شنیدند به اینجا آمدند؟  
آیا موافقی برای رسیدن به جوابِ بهتر به گذشته سفر کنیم.  
به 194 سال قبل...

\* \* \*

طوفان سرخ می وزید، دشت پر از خون بود، لاله ها بر زمین افتاده بودند. امام حسین علیه السلام غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده بود.  
او از پشت پرده اشکش به یاران شهید خود نگاه می کرد. همه پر کشیدند و رفتند. چه با وفا بودند و صمیمی!

طنین صدای امام در دشت پیچید: «آیا یار و یاورى هست تا مرا یاری کند؟» <sup>(100)</sup>  
هیچ جوابی نیامد. کوفیان، سر خود را پایین گرفتند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نبود، آنها همه عاشقان دنیا بودند و به سکه های طلای یزید فکر می کردند.  
فریاد غریبانه را پاسخی نبود اما...  
صدای غربت حسین علیه السلام، شوری در آسمان انداخت. فرشتگان تاب شنیدن نداشتند.  
حسین علیه السلام بی یار و یاور مانده بود.

در یک چشم به هم زدن، چهار هزار فرشته به کربلا آمدند. آنها به حسین علیه السلام گفتند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام دشمنان تو را به خاک و خون می نشانیم».

همه آنها، منتظر اجازه امام حسین علیه السلام بودند تا به دشمنان هجوم ببرند. اما امام به آنها اجازه مبارزه نداد. <sup>(101)</sup>

همه فرشتگان تعجب کردند. آنها گفتند:

- مگر تو نبودی که در این صحرا فریاد می زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو آمده ایم.

- من دیدار خدا را انتخاب کرده ام. می خواهم تا با خون خود، درخت اسلام را آبیاری کنم.

آن روز اسلام به خون حسین علیه السلام نیاز داشت. اگر او شهید نمی شد یزید اسلام را نابود می کرد و هیچ اثری از آن باقی نمی گذاشت. این خون حسین علیه السلام بود که جانی تازه به اسلام بخشید.

بعد از شهادت حسین علیه السلام، این چهار هزار فرشته در کربلا ماندند، آنها منتظرند تا مهدی علیه السلام به دنیا بیاید تا به دیدارش بیایند.

آنها سربازان مهدی علیه السلام هستند و آماده اند تا در هنگام ظهورش او را یاری کنند. <sup>(102)</sup>

تابلوی زیبای مرا ببینید!

الله اکبر! الله اکبر!

این صدای اذان صبح است که به گوش می رسد، وقت نماز است. دو فرشته از طرف خدا به زمین می آیند. این دو از بزرگ ترین فرشتگان آسمان ها هستند. گویا یکی از آنان جبرئیل است و دیگری روح القدس!

جبرئیل را که می شناسی؟

همان فرشته ای که امین وحی است و آیات قرآن را بر پیامبر نازل کرد.

روح القدس هم فرشته ای است که در شب قدر نازل می شود.

آیا می دانی آنها برای چه آمده اند؟

آنها آمده اند تا مهدی علیه السلام را به آسمان ها ببرند. او را به عرش ببرند، هم اکنون خدا می خواهد مهدی علیه السلام را ببیند.

شاید بگویی که خدا در همه جا هست، پس چرا فرشتگان می خواهند مهدی علیه السلام را به عرش ببرند؟

شنیده ای که پیامبر هم در شب معراج به آسمان ها سفر کرد. او به ملکوت خدا رفت و در آنجا خدا با او سخن گفت.

به راستی چرا خدا پیامبر را به معراج برد؟ خدا می توانست با پیامبرش در روی زمین سخن بگوید.

خداوند می خواست تا همه اهل آسمان ها، مقام پیامبر را با چشم خود ببینند.

خدا پیامبر خود را به یک مهمانی مخصوص دعوت کرده بود.

روز نیمه شعبان آغاز شده است و خدا یک مهمان عزیز دارد.

خدا آخرین حجّت خودش را می خواهد به همه فرشتگان و اهل آسمان ها نشان بدهد.

در این لحظه، بهترین و بزرگ ترین فرشتگان آمده اند تا مهدی علیه السلام را از هفت آسمان عبور دهند و او را به عرش خدا ببرند.

امام عسکری علیه السلام فرزندش را به جبرئیل و روح القدس می دهد و خودش مشغول نماز صبح می شود.

این چنین است که سفر آسمانی مهدی علیه السلام آغاز می شود...

\* \* \*

نگاه کنید!

این زیباترین تابلویی است که من کشیده ام.

از هر پیامبر در او علامتی است.

از هر نقشی در او نشانی است و از هر گلستان در او گلی!

من با دست خودم او را آفریده ام.

ای جبرئیل بشتاب!

ای روح القدس برخیز!

بروید، زود هم بروید، مهدی مرا برایم بیاورید.

«قائم» را به نزد من آورید.

همان که صاحب الأمر، صاحب العصر، صاحب الزمان است.

او پسر پیامبر من و فرزند علی و فاطمه است...

گل نرجس چقدر تماشایی است!

(فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ)

من باغبانی هستم که در وجود این گل، زیبایی همه گل ها را نهاده ام.

من می خواهم با یک گل، بهار بیاورم، آن هم بهاری که خزانی ندارد.

فرشتگانم! همه بر او سلام کنید که او بهار هستی است.

\* \* \*

رسم است وقتی نوزادی به دنیا می آید او را روی دست فامیل و دوستان قرار می دهند و هر کسی هدیه ای به عنوان چشم روشنی می دهد.  
معلوم است هر کس که این نوزاد را بیشتر دوست داشته باشد هدیه و چشم روشنی بهتری می دهد.

هیچ کس مهدی عَلَيْهِ را به اندازه خدا دوست ندارد.  
خدا از اوّل هستی، منتظر آمدن این گل بود. به همه پیامبرانش مژده آمدن او را داده بود.  
اکنون، مهدی عَلَيْهِ، مهمان خدا شده است. به راستی خدا به او چه هدیه و چشم روشنی خواهد داد؟

جبرئیل متحیر ایستاده است، فرشتگان منتظرند، همه هستی، منتظر است.  
مهدی عَلَيْهِ در پیشگاه خدا ایستاده است. که ناگهان، از غیب صدایی می رسد:  
(مَرْحَباً بِكَ عَبْدِي...)<sup>(103)</sup>

\* \* \*

خدا با مهدی عَلَيْهِ با زبان عربی سخن گفت.  
می دانم دوست داری بدانی معنای این جمله چه می شود.  
همسفرم! ترجمه این جمله این است: «خوش آمدی بنده من!».  
می بینم که نگاهم می کنی؟  
تو به این ترجمه ساده قانع نمی شوی و انتظار داری تا این جمله را برای تو بیشتر توضیح بدهم.

عزیزم! برای توضیح این عبارت باید مثالی بزنم:  
فرض کن چند روزی است که با یک نفر آشنا شده ای. یک روز در خانه نشستیم ای و صدای زنگ خانه را می شنوی.

بلند می شوی و در را باز می کنی. می بینی همان دوست جدید توست. او را به داخل دعوت می کنی و به او می گویی: «خوش آمدی».

اما یک وقت است یک دوستی داری که سال هاست او را می شناسی. او عزیزترین رفیق توست. او در زندگی بارها در مشکلات به تو کمک مادی و معنوی کرده است. تو خیلی مدیون او هستی و مدّتی است او را ندیده ای و دلت برایش تنگ شده است.

فرض کن که او الآن در خانه را می زند، برمی خیزی و به سوی در خانه می روی. باور نمی کنی. ذوق می کنی. او را در بغل می گیری. اشک شوق می ریزی و با تمام وجودت می گویی: «خوش آمدی».

تو به هر دو نفر خوش آمد گفتی؛ اما اگر تو عرب زبان بودی، برای این دو موقعیت هرگز از یک جمله استفاده نمی کردی!

در زبان عربی به آن کسی که تازه با او آشنا شده ایم، می گوئیم: «أهلاً و سهلاً»؛ اما به دوست عزیزی که برای دیدارش اشک شوق می ریزیم، می گوئیم: «مَرَحَباً بک».

جمله اول برای کسی است که تازه با او آشنا شده ای. تو می خواهی به او بگویی: «غریبی نکن! تو مهمان ما هستی».

اما جمله دوم فقط برای کسی است که با تمام وجود به او عشق می ورزیم و او را دوست داریم. در واقع ما می خواهیم به او بگوئیم: «عزیزم! این خانه، خانه خودت است، همه زندگی من از آن توست. تو به خانه خودت آمده ای».<sup>(104)</sup>

میزبان وقتی به مهمان خود این کلمه را می گوید، می خواهد به او اعلام کند که تو در خانه من راحت باش، گویی که همه چیز از آن خودت است، اینجا خانه خودت است.<sup>(105)</sup>

همسفرم!

خدا در صبح روز نیمه شعبان مهدی علیه السلام را به عرش برده و به او گفته است: «مَرَحَباً بک».

در واقع خدا با این سخن می خواسته چنین بگوید:

مهدی من! تو به عرش من آمدی. تو مهمان من هستی.  
 بدان که همه هستی، از آن توست!  
 و عرش من خانه توست.  
 آسمان ها و زمین، عرش و فرش، همه از برای توست.  
 مهدی من! در اینجا غریبی نکنی!  
 قدم بگذار که خانه، خانه توست.  
 ما باید به این نکته توجه کنیم که چرا خداوند به مهدی عَلَيْهِ نگفت: «أَهْلًا وَ سَهْلًا».  
 این جمله را به غریبی می گویند که تازه با او آشنا شده اند، اما مهدی عَلَيْهِ که غریبه  
 نیست!  
 خدا به مهدی می گوید: «مَرَحَبًا بِكَ»، تا فرشتگان خیال نکنند مهدی عَلَيْهِ غریبه است، نه،  
 نور مهدی عَلَيْهِ هزاران سال پیش در عرش خدا بوده است.  
 هنوز هیچ فرشته ای خلق نشده بود که این نور اینجا بود.  
 خدا همه محبتی را که به مهدی عَلَيْهِ دارد با این جمله نشان می دهد، خدا مهدی را دوست  
 دارد و چه بسیار هم او را دوست دارد!  
 اکنون همه فرشتگان منتظرند تا ادامه سخن خدا را بشنوند. تا این لحظه خدا فقط به مهدی  
عَلَيْهِ خوش آمد گفته است.

\* \* \*

(بِكْ أُعْطِي)

این دومین جمله ای است که از ملکوت اعلیٰ به گوش می رسد.  
 فرض کن یک نفر را خیلی دوست داری، وقتی او را می بینی به او می گویی: «به خاطر  
 تو زنده ام».

اما یک وقت است که تو عاشق او شده ای، در اینجا یک واژه «فقط» را در اول جمله ات می آوری و می گویی: «فقط به خاطر تو زنده ام».

اضافه کردن واژه «فقط»، معنای جمله را تغییر می دهد.

آیا می دانی برای مفهوم واژه «فقط» در زبان عربی از چه واژه ای استفاده می شود؟ عرب ها کار را خیلی راحت کرده اند، آنها به جای این که واژه مخصوصی برای مفهوم «فقط» درست کنند، با پیش انداختن قسمتی از جمله، این کار را می کنند. (106)

أعطي بك: به واسطه تو عطا می کنم.

بك أعطی: فقط به واسطه تو عطا می کنم. در این جمله، واژه «بك» بر واژه «أعطي» مقدم شده است.

\* \* \*

خدا به مهدی عليه السلام می گوید:

(بك أعطی)

فقط تو محور عطا و بخشش من می باشی!

همه هستی و جهان را به طفیل وجود تو خلق کرده ام.

تویی گل سرسبد عالم هستی!

من به هر کس، هر چه بدهم به خاطر تو می دهم.

گوش کن! سخن خدا ادامه دارد:

(بك أَعْفِرُ)

به واسطه تو گناهان بندگانم را می بخشم. هر کس که بخواهد توبه کند و به سوی من

بازگردد به واسطه تو، مهربانی خود را به او نازل می کنم.

تو تنها راه ارتباطی بندگانم با من می باشی.

هر کس که محتاج رحمت من است باید سراغ تو بیاید.

همسفرم! این جمله هایی است که خدا با مهدی عليه السلام می گوید.

خدا به مهدی علیه السلام حکومت بر تمام جهان را می دهد و تمامی رحمت های خود را به او عطا می کند.

از این لحظه به بعد هر خیری و برکتی به کسی برسد از راه مهدی علیه السلام می رسد. اگر جبرئیل که بزرگ ترین فرشته خداست حاجتی داشته باشد باید بداند که خدا حاجت او را به واسطه مهدی علیه السلام می دهد. روزی همه بندگان به واسطه مهدی علیه السلام می رسد. یادم باشد که اگر حاجت مهمی دارم باید دست تو علیه السلام به مهدی علیه السلام بزنم، زیرا او بعد از خدا و به اذن خدا، همه کاره این عالم است.

اگر یک وقت شیطان مرا فریب داد و گناهی کردم، باید خدا را به حق مهدی علیه السلام قسم بدهم که گناهم را ببخشد، زیرا همه عفو و بخشش خدا به دست اوست. <sup>(107)</sup>

هنوز خدا با مهمان عزیزش سخن می گوید. لحظاتی می گذرد...

انکون وقت خدا حافظی فرا رسیده است. مهمانی بزرگ خدا تمام شده است.

گوش کن! خدا با جبرئیل و روح القدس سخن می گوید: «ای فرشتگان من! مهدی را به نزد پدرش بازگردانید و به او بگویید که نگران فرزندش نباشد، من حافظ و نگهبان مهدی هستم تا روزی که قیام کند و حق را به پا دارد و باطل را نابود کند». <sup>(108)</sup>

من با خود فکر می کنم: چه رمز و رازی در این سخن نهفته است؟ چرا خدا این پیام را برای امام عسکری علیه السلام می فرستد؟

مگر خطری جان مهدی علیه السلام را تهدید می کند؟ آیا دشمن نقشه ای دارد؟ نمی دانم. باید صبر کنیم.

این راز را به زودی کشف می کنیم.

\* \* \*

امام عسکری علیه السلام در کنار سجاده خود نشسته است.

او نماز خود را تمام کرده و به آسمان نگاه می کند.

نگاه کن!

او دست خود را بلند می کند و مهدی علیه السلام را از فرشتگان می گیرد.

مهدی علیه السلام در آغوش گرم پدر است.

پدر او را می بوسد و می بوید، مهدی بوی آسمان ها را گرفته است.

اکنون حکیمه وارد می شود، لبخندی بر لب دارد، او خیلی خوشحال است. حال نرجس

خوب است و می تواند به فرزندش شیر بدهد.

امام عسکری علیه السلام مهدی علیه السلام را به حکیمه می دهد تا او را به نزد مادر ببرد. حکیمه

مهدی علیه السلام را می گیرد و به سوی نرجس می رود:

نرجس تو دیگر ملکه تمام هستی شده ای!

همه جهان به تو افتخار می کند که تو عزیزترین مادر در نزد خدا هستی!

گل خودت را بگیر و او را با شیره جانت سیراب کن!

نرجس نوزادش را برای اولین بار در آغوش می گیرد.

شیرین ترین لحظه برای یک مادر وقتی است که برای اولین بار فرزندش را در آغوش می

گیرد و می خواهد به او شیر بدهد.

هیچ قلمی نمی تواند خوشحالی یک مادر را در آن لحظه روایت کند.

نرجس فرزندش را می بوسد و می بوید، او را در آغوشش می فشارد و به او شیر می

دهد. (109)

\* \* \*

هوا دیگر روشن شده است و هنوز مهدی علیه السلام در آغوش مادر است و مادر او را نوازش

می کند. در این لحظه ها هر مادری دوست دارد ساعت ها با فرزندش خلوت کند و هزاران

بار فرزندش را ببوسد و ببوید.

ببین که نرجس چگونه با مهدی علیه السلام سخن می گوید! او زلال ترین عشقِ مادری را نثار  
فرزندش می کند.

ناگهان صدای درِ خانه به گوش می رسد.  
رنگ از چهره حکیمه می پرد، گویا او ترسیده است. چه خبر است؟ صدای در بار دیگر به  
گوش می رسد.  
خدای من!

هر روز در همین وقت ها، اولین جاسوس زن می آمد تا از خانه امام گزارشی برای خلیفه  
ببرد.

حکیمه چه کند؟ در خانه را باز کند یا نه؟  
اگر این جاسوس بیاید و مهدی علیه السلام را ببیند چه خواهد شد؟  
خلیفه جایزه ای بسیار زیاد به کسی می دهد که خبرهای مخفی این خانه را به او برساند.  
اگر خلیفه خبر دار بشود که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است حتماً او را شهید می کند.  
آخر آنها چقدر بی رحم هستند، چرا می خواهند نوزادی را که تازه به دنیا آمده است به  
قتل برسانند؟

اضطراب تمام وجود مرا فرا می گیرد، قلم از دستم می افتد.  
حکیمه از سوز دل دعا می کند: خدایا خودت کمک کن!  
او اشک در چشم دارد، با خود فکر می کند که مهدی علیه السلام را در کجا پنهان کنم؟

\* \* \*

در یک چشم به هم زدن، پرندگانی زیبا حاضر می شوند؛ نه آنها پرندگانی معمولی نیستند؛  
آنها فرشتگانی از عرش خدا هستند.

امام عسکری علیه السلام فرزندش را از نرجس می گیرد و با یکی از آن فرشتگان سخن می گوید. فکر می کنم که او با جبرئیل سخن می گوید: «مهدی را به آسمان ها ببر و از او محافظت نما».

آن فرشته نزدیک می آید، مهدی علیه السلام را از دست پدر می گیرد و می خواهد به سوی آسمان پر بکشد.

امام نگاهی به چهره فرزندش می کند، اشک در چشمانش حلقه می زند و می گوید: «مهدی! من تو را به آن کسی می سپارم که مادرِ موسی، فرزندش را به او سپرد».

جبرئیل و دیگر فرشتگان به سوی آسمان پر می کشند و مهدی را با خود می برند.<sup>(110)</sup>

خدای من! نرجس دارد گریه می کند!

او تازه می خواست نوزادش را در بغل بگیرد، اما نشد.

امام عسکری علیه السلام متوجه گریه نرجس می شود، رو به او می کند و می گوید: «گریه نکن! به زودی فرزندت در آغوش تو خواهد بود و او فقط از سینه تو شیر خواهد خورد».

نگاه نرجس به امام خیره می ماند. امام برای او آیه چهاردهم سوره قصص را می خواند: «(فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ)؛ موسی را به مادرِ او باز گرداندیم تا قلب او آرام

گیرد».<sup>(111)</sup>

چرا امام این آیه را برای نرجس خواند؟

این آیه چه حکایتی دارد؟ باید به تاریخ نگاهی بیاندازیم...

\* \* \*

داستان یوکابد، مادرِ موسی علیه السلام را که یادت هست؟

روزی او در گوشه اتاق خود نشسته بود. او خیلی نگرانِ جانِ فرزندش بود.

مأموران فرعون در جستجوی نوزادان پسر بودند. آنها هزاران نوزاد پسر را سر بریده

بودند.

یوکابد به موسی عَلَيْهِ السَّلَام نگاه می کرد و اشک می ریخت. او رو به آسمان کرد و گفت: خدایا چه کنم؟

لحظه ای بعد، صدایی به گوش او رسید: «ای مادر موسی! فرزند خود را در این صندوق بگذار و آن را به آب بیانداز». (112)

این صدا از سوی آسمان بود که به گوش یوکابد رسیده بود. او نگاهی به اطراف خود انداخت. صندوقی را دید. فرشتگان این صندوق را از آسمان آورده بودند.

یوکابد فرزندش را در آن صندوق نهاد و به سوی رود نیل حرکت کرد و صندوق را در آب انداخت.

امواج سهمگین آب، صندوق را با خود بردند. این امواج به سوی دریا می رفتند. مادر با حسرت به صندوق نگاه کرد، او با خود فکر کرد که سرانجام موسی چه خواهد شد؟ نکند او در دریا غرق شود؟

مادر بی تاب شده بود و مهر مادری در وجودش شعله می کشید و اشکش جاری شد. بار دیگر صدایی به گوشش رسید: «ما موسی را به تو باز می گردانیم و دل تو را شاد می کنیم». مادر با شنیدن این سخن آرام شد و به خانه خود رفت. (113)

اما امواج دریا موسی عَلَيْهِ السَّلَام را به کجا برد؟ فصل بهار بود و ملکه مصر، هوس دریا کرده بود. او همراه با فرعون به کنار ساحل آمده بود تا هوایی تازه کند.

سایبانی برای ملکه در کنار ساحل درست کرده بودند. کنیزان زیادی در صف ایستاده بودند.

ملکه در کنار فرعون نشسته بود و به دریا خیره شده بود. نسیم بهاری می وزید. صدای موسیقی آب به گوش می رسید.

صندوقی در دریا شناور بود!

همه نگاه ها به آن سو رفت. امواج دریا آرام آرام، صندوق را به طرف ساحل آورد. کنیزان به سوی صندوق رفته و آن را باز کردند، نوزاد زیبایی را در صندوق یافتند و او را برای ملکه آوردند.

سال ها از زندگی زناشویی ملکه با فرعون می گذشت اما آنها بچه ای نداشتند. وقتی ملکه نگاهش به موسی افتاد، خداوند مهر موسی عَلَيْهِ السَّلَام را در دل او قرار داد. ملکه بی اختیار موسی عَلَيْهِ السَّلَام را در بغل گرفت و او را بوسید و گفت: چه بچه نازی! سپس ملکه رو به فرعون کرد و گفت: ای فرعون! این بچه را به عنوان فرزند خود قبول کن! ببین چه بچه خوشگلی است!

فرعون می ترسید این همان کسی باشد که قرار است تاج و تخت او را نابود کند، او می خواست این بچه را هم به قتل برساند.

ملکه اصرار زیادی کرد و به او گفت: آخر تو بعد از گذشت این همه سال، نباید فرزند پسری داشته باشی که بعد از تو این تاج و تخت را به ارث ببرد؟

با اصرار ملکه، فرعون در تصمیم خود دچار تردید شد. نگاهی به موسی کرد، خداوند در قلب او تصرفی کرد و فرعون احساس کرد این بچه را دوست دارد. <sup>(114)</sup>

آری، فقط خداست که همه دل ها به دست اوست!

همه نگاه کردند و دیدند که فرعون، موسی عَلَيْهِ السَّلَام را در بغل گرفته است و او را می بوسد و می گوید: پسر من!

همان لحظه ای که موسی عَلَيْهِ السَّلَام در بغل فرعون بود، نوزادان زیادی در مصر کشته می شدند. قدرت و عظمت خدا را ببین که چگونه موسی عَلَيْهِ السَّلَام را در آغوش فرعون حفظ می کند تا به وعده خود عمل کند. <sup>(115)</sup>

همه کنیزان به پایکوبی و رقص مشغول هستند، خدای دریا به فرعون پسری عنایت کرده است!!

در این هنگام، ناگهان صدای گریه موسی عَلَيْهِ السَّلَام بلند شد، ملکه فهمید که این بچه گرسنه است و باید به او شیر داد. او سریع افرادی را به سطح شهر فرستاد تا همه زنان شیرده را در قصر جمع کنند.

ملکه با موسی به قصر رفت. زنان زیادی آمده بودند اما موسی عَلَيْهِ السَّلَام از آنها شیر نمی خورد و فقط گریه می کرد.

فرعون غصه می خورد و از گرسنگی فرزندش خیلی ناراحت بود!

به راستی چقدر کارهای خدا عجیب ولی با حکمت و زیباست!

فرعون که هفتاد هزار نوزاد را کشته است تا موسی عَلَيْهِ السَّلَام به دنیا نیاید، برای گرسنگی موسی غصه می خورد و ناراحت است. <sup>(116)</sup>

موسی عَلَيْهِ السَّلَام خواهری داشت که از این موضوع باخبر شد. او به مادر خود خبر داد و از او خواست تا او هم برای شیر دادن فرزند نزد فرعون برود.

وقتی موسی عَلَيْهِ السَّلَام در آغوش مهربان مادر خود قرار گرفت، شروع به شیر خوردن کرد. ملکه وقتی این صحنه را دید به سوی فرعون رفت و با شوقی زیاد فریاد زد: ای فرعون! بچه ما شیر می خورد!

شادی تمام وجود فرعون را فرا گرفت.

ملکه نگاه کرد دید که موسی عَلَيْهِ السَّلَام با چه آرامشی در آغوش این مادر خوابیده است. او رو به مادر موسی عَلَيْهِ السَّلَام کرد و گفت: آیا حاضر هستی که بچه ما را به خانه خود ببری و او را

برای ما بزرگ کنی؟ البته تو باید هر روز او را اینجا بیاوری تا ما بچه خودمان را ببینیم؟

مادر موسی عَلَيْهِ السَّلَام لبخندی زند و تقاضای ملکه را پذیرفت. ملکه دستور داد تا هدیه های بسیار ارزشمند به او دادند و او را همراه با نوزادش با احترام روانه خانه خودش کردند.

هنوز ظهر نشده بود که مادر در خانه خودش نشسته بود و موسی علیه السلام را در آغوش گرفته بود. او با خود فکر می کرد که چگونه خدا به وعده خود وفا کرد.

و قرآن چقدر زیبا در این آیه از آرامش مادر موسی علیه السلام سخن می گوید: «(فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ)؛ موسی را به مادر او باز گرداندیم تا قلب او آرام گیرد».<sup>(117)</sup>

نرجس وقتی این آیه را می شنود، اشک چشم خود را پاک می کند و قلبش آرام می شود. در خانه با شدت بیشتری کوبیده می شود، گویا آن جاسوس زن رفته و مأموران را خبر کرده است، گویا آنها شک کرده اند.

در را باز کنید!

حکیمه با سرعت می رود در را باز می کند، مأموران همراه با جاسوس زن وارد خانه می شوند.

آنها همه جای خانه را می گردند، به همه اتاق ها سر می زنند، اما هیچ چیز تازه ای نمی بینند. همه چیز در شرایط عادی است، برای همین آنها ناامیدانه از خانه بیرون می روند.

همسفرم! من به راز سخن خدا پی می برم.

آیا یادت هست وقتی مهدی علیه السلام در عرش بود و مهمانی خدا تمام شد، خدا به فرشتگان گفت: «به پدر مهدی بگویند که نگران نباشد، من حافظ و نگهبان مهدی هستم».<sup>(118)</sup>

خدا می دانست که به زودی مأموران به این خانه خواهند آمد و اینجا را بازرسی خواهند کرد.

امام عسکری علیه السلام نگران جان پسرش است، اگر فرعون زمان خبردار شود که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است، حتماً او را شهید می کند.

هیچ کس نمی تواند مهدی علیه السلام را به شهادت برساند، زیرا خدا حافظ و نگهبان اوست.

خدا کاری خواهد کرد که خبر ولادت مهدی علیه السلام از دشمنان پنهان بماند.<sup>(119)</sup>

## دیدارِ آخرین فرزند آسمان

امروز یکشنبه، هفدهم ماه شعبان است. سه روز است که این نوزاد آسمانی به دنیا آمده است.

فرشتگان گاه گاهی او را از آسمان به نزد مادر می آورند و بعد از مدتی او را به آسمان باز می گردانند.

امام عسکری علیه السلام در خانه خود نشسته است و به موضوع مهمی فکر می کند؛ از طرفی باید ولادت مهدی علیه السلام از حکومت عباسی مخفی بماند و از طرف دیگر باید شیعیان از این موضوع با خبر بشوند.

شیعیان باید حجت خدا را بشناسند، مهدی علیه السلام امام دوازدهم آنها است. باید مهدی علیه السلام را به آنها معرفی کرد تا در آینده آنها دچار فتنه ها نشوند.

امام عسکری علیه السلام می داند که در آینده عده ای پیدا خواهند شد و این گونه با شیعیان سخن خواهند گفت: «امام یازدهم از دنیا رفت و هیچ فرزندی از او باقی نماند». باید فتنه آنها را خنثی کرد.

این وظیفه بسیار سنگینی است که خدا بر عهده امام عسکری علیه السلام گذاشته است، وظیفه ای که بسیار مهم و اساسی است.

تو خود می دانی که معرفی مهدی علیه السلام به شیعیان باید با دقت زیادی انجام شود. کافی است یکی از جاسوسان خلیفه از این موضوع باخبر بشود و به خلیفه گزارش بدهد، آن وقت خلیفه برای به دست آوردن مهدی علیه السلام، ممکن است به کاری دست بزند: دستگیری امام عسکری علیه السلام، زندانی و شکنجه کردن او، کشتن نرجس و...

خدا باید کمک کند تا امام عسکری علیه السلام بتواند این مأموریت را به خوبی انجام دهد.

\* \* \*

شب هیجدهم شعبان است، هوا مهتابی است، زیر نور ماه همه جا به خوبی نمایان است. من با خود فکر می‌کنم: چند مأمور در کوچه ای که خانه امام در آنجا قرار دارد ایستاده اند. آنها همه چیز را زیر نظر دارند. کم ابرهای سیاه آسمان را می‌پوشانند، دیگر مهتاب پیدا نیست، همه جا در تاریکی فرو می‌رود.

صدای رعد و برق به گوش می‌رسد، باران تندی می‌بارد. سر تا پای مأموران خیس شده است، یکی از آنها می‌گوید: - زیر این باران، هیچ کس از خانه بیرون نمی‌آید، خوب است ما برویم و در جایی پناه بگیریم.

- فکر خوبی است.

آنها خود را با عجله به مرکز فرماندهی می‌رسانند، می‌بینند که همه، از فرمانده گرفته تا مأمور، مست شده اند و اکنون در خواب هستند، گویا اینجا بزم شراب برپا بوده است. آنها وقتی این صحنه را می‌بینند نفس راحتی می‌کشند، هیچ کس تا صبح به هوش نمی‌آید، آنها با خود می‌گویند: می‌توانیم این چند ساعت را راحت بخوابیم. موقعی که اذان صبح را بگویند به محل نگهبانی خود خواهیم رفت.

\* \* \*

در تاریکی شب، گروهی به سوی خانه امام عسکری علیه السلام می‌روند. در این کوچه هیچ نگهبانی نیست. آنها می‌توانند به راحتی به خانه امام بروند. گویا امام قبلاً از همه آنها دعوت کرده است تا امشب برای مسأله مهمی به خانه او بیایند. همه در حضور امام نشستند. امام می‌خواهد با آنها سخن بگوید، فرصت زیادی نیست، باید سریع به سراغ اصل موضوع رفت.

امام به آنها خبر می دهد که خدا به وعده اش عمل کرده و امام دوازدهم شیعه به دنیا آمده است.

همه خوشحال می شوند، بعضی ها به سجده می روند و خدا را شکر می کنند.  
امام از جا برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود، بعد از مدتی، او در حالی که مهدی علیه السلام را روی دست گرفته است، وارد اتاق می شود.

همه از جای خود بلند می شوند و احترام می کنند. اشک در چشم آنها حلقه می زند.  
چهره مهدی علیه السلام مانند ماه می درخشد، خالی که در گونه راستش است مثل ستاره می درخشد.

امام عسکری علیه السلام به آنان رو می کند و می گوید: «این فرزند من است و امام شما بعد از من است. او همان قائم است که قیام خواهد کرد و همه دنیا را پر از عدالت خواهد نمود».<sup>(120)</sup>  
سخن امام عسکری علیه السلام کوتاه است، او پیام مهم خود را به شیعیان منتقل کرد. اکنون آنها می دانند که امام زمانشان کیست.

هر کدام از آنها باید سفیرانی باشند که در زمان مناسب این پیام را به دیگران برسانند.  
آری، این پیام باید به همه برسد، به همه تاریخ!  
خط امامت ادامه پیدا کرده است. دنیا هرگز بدون امام باقی نمی ماند. اگر لحظه ای امام معصوم نباشد دنیا در هم پیچیده می شود.<sup>(121)</sup>

\* \* \*

مستحب است پدر برای فرزندش که تازه به دنیا آمده است «عَقِیْقَه» بکند.

می پرسی عقیقه یعنی چه؟

وقتی خدا به تو بچه ای می دهد گوسفندی تهیه می کنی و آن را ذبح می کنی و با گوشتش غذایی تهیه می کنی و آن غذا را به مردم می دهی. این کار باعث می شود تا بلاها از فرزند تو دور شود. به این کار عقیقه می گویند.<sup>(122)</sup>

امام عسکری علیه السلام می خواهد تا برای فرزندش، عقیقه کند، قلم و کاغذ در دست می گیرد و نامه ای به بعضی از یاران نزدیک خود در شهرهای مختلف می نویسد و از آنها می خواهد تا گوسفندانی را خریداری نموده و برای مهدی علیه السلام عقیقه کنند. گویا سیصد گوسفند خریداری می شود و همه آنها به نیت سلامتی مهدی علیه السلام ذبح می شوند.<sup>(123)</sup>

خیلی از شیعیان از این غذا می خورند و فقط چند نفری از راز ولادت مهدی علیه السلام باخبر می شوند.

تولد حضرت مهدی علیه السلام باید مخفی بماند، مبادا دشمنان خیردار بشوند.

\* \* \*

امروز جمعه، بیست و یکم ماه شعبان است. هفت روز است که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است.

حکیمه دلش برای دیدن مهدی علیه السلام تنگ شده است. او به سوی خانه امام عسکری علیه السلام می آید تا گل نرجس را ببیند.

حکیمه وارد خانه می شود و خدمت امام عسکری علیه السلام می رود. سلام می کند و جواب می شنود.

امام به او می گوید: فرزندم مهدی را برایم بیاور.

حکیمه به نزد نرجس می رود، سلام می کند و می بیند که مهدی در آغوش مادر آرام گرفته است. اکنون مهدی را برای امام عسکری علیه السلام می آورد.

پدر فرزندش را در آغوش می گیرد، او را می بوسد و با او سخن می گوید:

پسرم! عزیزم! برایم از کتاب های آسمانی بخوان!

و مهدی شروع به خواندن می کند. اول «صُحُف ابراهیم علیه السلام» را به زبان سریانی می خواند.

سپس کتاب های آسمانی نوح، ادریس و صالح علیه السلام را می خواند.

تورات موسی علیه السلام و انجیل عیسی علیه السلام و قرآن محمد صلی الله علیه و آله را هم می خوانند.

پدر با تمام وجودش به صدای فرزندش گوش می دهد.

مهدی علیه السلام بهترین قاری قرآن است! <sup>(124)</sup>

## من ذخیره خدایی هستم

همسفرم! دیگر موقع بازگشت است، خودت می دانی که ما نباید در این شهر زیاد بمانیم. آماده سفر می شویم. ما نمی توانیم به خانه امام عسکری علیه السلام برویم. از همین جا دست روی سینه می گذاریم و خداحافظی می کنیم.

از شهر بیرون می آییم. سواری را می بینیم که آشنا به نظر می آید. آیا تو او را می شناسی؟ سلام می کنم و می گویم:

- آیا ما قبلاً همدیگر را جایی ندیده ایم؟

- فکر می کنم در خانه امام عسکری علیه السلام همدیگر را ملاقات کردیم. آن شبی که امام عسکری علیه السلام، خبر ولادت فرزندش را به شیعیانش داد.

- یادم آمد. شما از یاران امام عسکری علیه السلام هستید. اکنون کجا می روید؟

- امام نامه ای را به من داده است تا آن را به ایران ببرم.

- چه جالب. ما هم داریم به ایران می رویم.

- پس ما می توانیم همسفران خوبی برای هم باشیم.

حرکت می کنیم.... وقتی وارد خاک ایران می شویم او به من خبر می دهد که این نامه برای یکی از شیعیان شهر قم است. من خوشحال می شوم زیرا من هم به شهر قم می روم.

\* \* \*

ما دشت ها، کوه ها و صحراها را پشت سر می گذاریم. روزها و شب ها می گذرد.

حالا دیگر در نزدیکی شهر قم هستیم. قم پایتخت فرهنگی جهان تشیع است. امروز شیعیان در سامرا و بغداد و کوفه در شرایط سختی هستند؛ قم پایگاهی برای مکتب تشیع شده است. شیعیان در این شهر از آزادی خوبی برخوردار هستند.

من رو به نامه رسان می کنم و می پرسم:

- ببخشید، شما نامه را می خواهید به چه کسی بدهید؟

- امام عسکری علیه السلام این نامه را به من داده تا به «احمد بن اسحاق قمی» بدهم. آیا تو او را می شناسی؟

- همه او را می شناسند او از علمای بزرگ این شهر است و همه به او احترام می گذارند. اهل قم او را «شیخ» صدا می زنند.<sup>(125)</sup>

- من می خواهم به خانه او بروم.

خیلی خوشحال می شوم که می توانم به او کمکی بکنم؛ شاید به این وسیله بتوانم از متن نامه باخبر شوم.

ابتدا برای زیارت به حرم حضرت معصومه (سلام الله علیها) می رویم. آن بانویی که خورشید این شهر است.

ساعتی در حرم می مانیم، نماز زیارت می خوانیم، اینجا بوی مدینه می دهد، تو بوی گل یاس را می توانی در اینجا احساس کنی.

بعد از زیارت به سوی خانه شیخ می رویم، در را می زنیم اما متوجه می شویم که شیخ در خانه نیست.

از آشنایان سؤال می کنیم که شیخ را کجا می توانیم پیدا کنیم، جواب می دهند باید به خارج از شهر برویم. کنار رودخانه.

در آنجا مسجدی می سازند. او در آنجاست.

\* \* \*

تو از من می پرسی: چرا مسجد را در خارج از شهر می سازند؟  
 من نمی دانم چه جوابی به تو بدهم، صبر کن تا از یکی بپرسم.  
 به سمت خارج شهر حرکت می کنیم تا به کنار رودخانه برسیم.

نگاه کن، گویا همه مردم شهر در اینجا جمع شده اند. همه مشغول کار هستند و در ساختن این مسجد کمک می کنند.

یکی از دوستانم را می بینم. صدایش می زنم و از او توضیح می خواهم. او می گوید:

- مگر خبر نداری که این مسجد به دستور امام ساخته می شود؟
- نه، من مسافرت بودم و تازه از راه رسیده ام.
- چند ماه قبل نامه ای از سامرا به شیخ احمد بن اسحاق رسید. در آن نامه امام عسکری علیه السلام از شیخ خواسته شده بود تا مسجد بزرگی در این مکان ساخته شود.
- چرا این مسجد در خارج از شهر ساخته می شود؟
- این دستور امام است. این مسجد برای همیشه تاریخ شیعه است. روزگاری خواهد آمد که شهر قم بسیار بزرگ می شود و این مسجد در مرکز شهر خواهد بود.

به زودی ساختمان مسجد تمام می شود و تو می توانی در آن نماز بخوانی.

شیعیان در طول تاریخ به این مسجد خواهند آمد و نماز خواهند خواند. شایسته است تو نیز وقتی به قم سفر می کنی در این مسجد نمازی بخوانی.

اینجا مسجد امام عسکری علیه السلام است.

\* \* \*

به سوی شیخ احمد بن اسحاق می رویم تا فرستاده امام عسکری علیه السلام، نامه را تحویل بدهد.

او همان پیرمردی است که آنجا در کنار جوانان کار می کند. نزد او می رویم. سلام می کنیم و جواب می شنویم. نامه رسان به او خبر می دهد که نامه ای از سامرا آورده است. چهره شیخ مانند گل می شکفت. او به سوی رودخانه می رود تا دست گل آلود را بشوید، فصل بهار است و در رودخانه آب زلالی جاری شده است.

اکنون شیخ نامه را تحویل می گیرد و بر روی چشم می گذارد.

همه می خواهند بدانند در این نامه چه نوشته شده است. شیخ عادت داشت که نامه های امام عسکری علیه السلام را برای مردم قم می خواند.

شیخ نامه را باز می کند و آن را می خواند، اشک شوق در چشمانش حلقه می زند. همه منتظر هستند بدانند در نامه چه چیزی نوشته شده است؛ اما شیخ نامه را در جیب خود می گذارد و به سوی خانه خود حرکت می کند. همه تعجب می کنند؛ چرا او نامه را برای آنها نمی خواند؟ چرا؟

\* \* \*

- کجا می روی، آقای نویسنده؟

- به خانه می رویم. ما از سفری طولانی آمده ایم و نیاز به استراحت داریم.  
- بعدها آن قدر فرصت داریم که استراحت کنیم. بیا برویم ببینیم ماجرای آن نامه چه بوده است؟

- باشد. برویم.

راستش را بخواهی، من از این اخلاق تو خیلی خوشم می آید، به خاطر همین است که تو این قدر پیش من عزیز هستی!

به سوی خانه شیخ می رویم. خانه او پشت بازار است. ما وارد بازار می شویم. مغازه های زیادی است. با خود فکر می کنی در هنگام بازگشت برای خانواده خود سوغاتی بخری. وارد کوچه باریکی می شویم، در کنار خانه شیخ می ایستیم. در خانه را می زنیم، کسی در را برای ما باز می کند. وارد خانه شده و درون اتاق می نشینیم.  
تو نگاهت به گوشه ای خیره می ماند. صدایت می زنم، متوجه نمی شوی. نمی دانم به چه فکر می کنی.

دوباره صدایت می زنم، تو نگاهم می کنی و می گویی: «سادگی این خانه مرا به فکر فرو برد. خانه ای کوچک و ساده! چگونه باور کنم که اینجا خانه بزرگ ترین دانشمند جهان تشیع است؟».

در اتاق باز می شود و شیخ وارد می شود، ما از جا برمی خیزیم. سلام می کنیم و جواب می شنویم.

من سینه ام را صاف می کنم و می گویم:

- شما نماینده امام عسکری علیه السلام هستید. می خواستیم بدانیم در آن نامه ای که صبح به دست شما رسید چه نوشته شده بود. شما چرا آن نامه را برای مردم نخواندید؟

- آن نامه ای خصوصی بود و نباید مردم از آن باخبر می شدند.

- آیا می شود شما برای ما آن نامه را بخوانید؟

- گفتم آن نامه خصوصی بود.

- من دارم کتابی برای جوانان می نویسم، جوانان شیعه حق دارند بدانند در این نامه چه چیزی نوشته شده است.

- گفتمی که نویسنده ای! باشد. من نامه را برای شما می خوانم تا آن را برای جوانان آینده بنویسی. روزگاری فرا می رسد که دشمنان مکتب شیعه به فکر غارت اعتقادات جوانان خواهند افتاد. آن روز باید قلم نویسندگان شیعه از این مکتب دفاع کند.

شیخ از جای خود بلند می شود و از اتاق بیرون می رود.

\* \* \*

وقتی شیخ برمی گردد، نامه امام در دست اوست.

او نامه را بر چشم می کشد و آن را باز می کند و شروع به خواندن آن می کند: «به نام خدا. خداوند به وعده خود وفا نمود و فرزند من به دنیا آمد. تو این مطلب را نزد خودت نگه

دار و به مردم قم نگو. من این خبر را فقط به دوستان خصوصی خود گفتم و دوست داشتم که تو هم از آن با خبر شوی تا قلبت شاد شود همان طور که خدا قلب مرا شاد نموده است.»<sup>(126)</sup>

با شنیدن این نامه خیلی به فکر فرو می روم. چرا امام عسکری علیه السلام دستور داده اند که خبر ولادت مهدی علیه السلام در شهر قم هم منتشر نشود؟

اینجا که قم و مرکز تشیع است. بیشتر مردم از علاقه مندان به اهل بیت علیهم السلام هستند. چرا باید این خبر از آنها هم پنهان بماند؟

درست است که همه مردم این شهر شیعه هستند، اما کشور ایران زیر نظر حکومت عباسیان اداره می شود. آنها در همه شهرها، جاسوسان زیادی دارند که تمام خبرها را به خلیفه گزارش می دهند.

حتماً شنیده ای که روزگاری گریه بر حسین علیه السلام جرم بود و حکمش اعدام!

ولی روزی که حسین علیه السلام در مدینه به دنیا آمد، همه مدینه غرق شادی شد. آری، هیچ گاه خبر ولادت او جرم محسوب نمی شد.

اما اگر تو امروز خبر ولادت مهدی علیه السلام را بدهی، هم جان خود و هم جان امام خود را به خطر انداخته ای.

به راستی که مهدی علیه السلام خیلی مظلوم است!

حکومت عباسی سال هاست امام عسکری علیه السلام را در سامرا زندانی کرده است او زنان جاسوس استخدام کرده است تا اگر نرجس حامله بشود به او خبر بدهند.

این حکومت می خواهد هر طور شده است مهدی علیه السلام را به قتل برساند!

\* \* \*

اکنون شیخ به من رو می کند و می گوید:

- برای جوانان از روزگاری که مهدی علیه السلام از دیده ها پنهان شود، بنویس. آنها باید برای آن روزگار سخت آمادگی پیدا کنند.

- مگر قرار است مهدی علیه السلام از دیده ها پنهان شود؟  
- آری، خود پیامبر در سخنان خود به این نکته اشاره کرده است که فرزندم مهدی علیه السلام، از دیده ها پنهان خواهد شد و در آن زمان بسیاری از مردم دچار گمراهی خواهند شد. (127)

- ما در آن زمان چه خواهیم کرد؟  
- آیا دیده ای که در روزهای ابری، چگونه خورشید به جهان روشنایی می رساند؟ اگر چه خورشید از دیده ها پنهان است؛ اما به همه فایده می رساند. در آن روزگار، مهدی علیه السلام را نخواهید دید اما از نور آن حضرت بهره خواهید برد. (128)

- خدا خودش کمک کند تا فریب فتنه های آن روزگار را نخوریم.  
تو با شنیدن این سخنان شیخ به فکر فرو می روی. معلوم نیست روزگار غیبت مهدی علیه السلام چقدر طول بکشد. شیعیان در آن زمان چه خواهند کرد؟  
آنها باید منتظر ظهور مهدی علیه السلام باشند و برای ظهورش دعا کرده و با رفتار و کردار خود، زمینه آمدن آن حضرت را فراهم کنند.

دیگر وقت آن است که زحمت را کم کنیم، از شیخ تشکر کرده و خداحافظی می کنیم.  
تو به سوی خانه من می آیی. امشب من میزبان تو هستم.  
صبح زود آماده رفتن می شوی. می خواهی به شهر خود بروی. من دوست دارم بیشتر بمانی؛ اما تو می خواهی به شهر خود بروی. خانواده ات منتظرت هستند.

در آغوشت می گیرم و به خدا می سپارم.

خداحافظ، عزیز دل!

روزها و شب های زیادی می گذرد...

\* \* \*

خوب نگاه می کنم، واقعاً خودت هستی؟

درست دیده ام، خودت هستی. به سویت می آیم:

- سلام، همسفر!

- سلام، آقای نویسنده، حال شما چطور است؟

- خوبم. شما کجا، اینجا کجا؟

- دلم هوای زیارت حضرت معصومه (سلام الله علیها) را کرده بود.

معلوم می شود که از شهر خودت به قم آمدی تا دختر خورشید را زیارت کنی، آفرین بر تو!

صبر می کنم تا زیارت تو تمام شود و با هم به خانه برویم. وقتی از حرم بیرون می آیم تو رو به من می کنی و می گویی:

- آیا می شود با هم به خانه شیخ برویم؟

- کدام شیخ؟

- همان شیخی که امام عسکری علیه السلام برای او نامه نوشته بود.

- شیخ احمد بن اسحاق را می گویی. باشد. اما حالا تو خسته سفر هستی. فردا به آنجا می رویم.

- یک حسیّ به من می گوید همین الآن باید به آنجا برویم.

- باشد. همین الآن می رویم.

به سوی بازار حرکت می کنیم. وقتی به کوچه شیخ می رسیم، می بینیم که شیخ از خانه بیرون می آید. گویا او بار سفر بسته است. نزدیک می شویم، سلام کرده و می گویم:

- ما داشتیم به خانه شما می آمدیم.

- ببخشید من الآن می خواهم به مسافرت بروم.

- به سلامتی کجا می روید؟

- به امید خدا می خواهم به سامرا بروم.

تا نام سامرا را می شنوی، همه خاطرات آنجا برایت زنده می شود، دیدار گل نرجس، بوی بهشت، زیارت آفتاب!

رو به من می کنی. من با نگاهت همه چیز را می فهمم. تو می خواهی که همراه شیخ به سامرا برویم.

این چنین می شود که به سوی سامرا حرکت می کنیم.

\* \* \*

ما همراه با شیخ احمد بن اسحاق سفر کرده ایم و اکنون در نزدیکی شهر سامرا هستیم. وقتی وارد شهر می شویم به سوی خانه همان پیرمردی می رویم که نامش بشر بود. آیا او را به یاد داری؟ همان پیرمردی که به دستور امام به بغداد رفت و بانو نرجس را به سامرا آورد.

در خانه بشر را می زنیم. او با دیدن ما خیلی خوشحال می شود و ما را به داخل خانه می برد.

از اوضاع شهر سامرا سؤال می کنیم. او برای ما می گوید که سپاهیان مَهْتَدی - همان خلیفه زاهدنما - را کشتند و با خلیفه ای جدید به نام مُعْتَمَد بیعت کردند. این خلیفه جدید بیشتر به فکر خوش گذرانی و عیّاشی است.<sup>(129)</sup>

من رو به بشر می کنم و در مورد امام عسکری علیه السلام و فرزندش مهدی علیه السلام سؤال می کنم. خدا را شکر که آنها در سلامت کامل هستند، اکنون مهدی علیه السلام حدود سه سال دارد. خوب است در مورد بانو نرجس هم سؤالی از او بکنم. نمی دانم چه می شود تا نام بانو را به زبان می آورم اشک در چشم بشر حلقه می زند. من نگاهی به او می کنم و از او می خواهم توضیح بدهد.

بشر برایم می گوید که نرجس آرزو می کرد مرگ او زودتر از مرگ امام عسکری علیه السلام باشد و اکنون بانو به آرزوی خود رسیده است. او در بهشت مهمان حضرت فاطمه (سلام الله علیها) است. <sup>(130)</sup>

نرجس از خدا خواسته بود که مرگش زودتر از محبوبش فرا برسد. اما به راستی در این خواسته او چه رازی نهفته بود؟

شاید نرجس می خواسته است به دو بانوی بزرگ اقتدا کند، خدیجه (سلام الله علیها) قبل از پیامبر از دنیا رفت، فاطمه (سلام الله علیها) هم قبل از علی علیه السلام!

\* \* \*

در فرصت مناسبی همراه شیخ به خانه امام عسکری علیه السلام می رویم، این سعادت بزرگی است که می توانیم با امام دیداری تازه کنیم. این دیدار روح تازه ای به ما می دهد. امام محبت زیادی به شیخ می کند و با او سخن می گوید و به سؤال های او پاسخ می دهد.

بعد از لحظاتی شیخ سکوت می کند. هر کس جای او باشد دوست دارد که مهدی علیه السلام را ببیند، این آرزوی اوست؛ اما نمی داند که آیا این آرزو را به زبان بیاورد یا نه؟

آیا من لیاقت دارم مهدی علیه السلام را ببینم؟ آیا خدا این توفیق را به من می دهد؟

شیخ در همین فکرهاست که ناگهان امام عسکری علیه السلام او را صدا می زند: «ای احمد بن اسحاق! بدان که از آغاز آفرینش دنیا تا به امروز، هیچ گاه دنیا از حجت خدا خالی نبوده است و تا روز قیامت هم، دنیا بدون حجت خدا نخواهد بود. رحمت های الهی که بر شما نازل می شود و هر بلایی که از شما دفع می شود به برکت حجت خداست.» <sup>(131)</sup>

اکنون شیخ رو به امام عسکری علیه السلام می کند و می گوید: «آقای من! امام بعد شما کیست؟»

امام عسکری علیه السلام لبخندی می زند و سپس از جا برمی خیزد و از اتاق خارج می شود.

بعد از لحظاتی، امام عسکری علیه السلام در حالی که کودک سه ساله ای را همراه خود دارد وارد اتاق می شود.

شیخ به چهره این کودک نگاه می کند که چگونه مانند ماه می درخشد.  
امام عسکری علیه السلام رو به شیخ می کند و می گوید: «این پسر مهدی علیه السلام است که سرانجام همه دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد».<sup>(132)</sup>  
اشک در چشم شیخ حلقه می زند. او نمی داند چگونه خدا را شکر کند که توفیق دیدار مهدی علیه السلام را نصیب او کرده است.  
مشتاقان بی شماری آرزو دارند تا گل نرجس را ببینند و از این میان امروز او انتخاب شده است.

شیخ به فکر فرو می رود. او می فهمد که چرا توفیق این دیدار را پیدا کرده است.  
شیعیان قم از تولد مهدی علیه السلام خبر ندارند. اگر برای امام عسکری علیه السلام اتفاقی پیش بیاید، چه کسی باید برای مردم، امام بعدی را معرفی کند؟ امروز او انتخاب شده است تا مهدی را ببیند و این خبر را به قم ببرد و مردم را به حقیقت راهنمایی کند.  
مردم قم باید امام دوازدهم خود را بشناسند. چه کسی بهتر از او می تواند این مأموریت را انجام بدهد؟ همه مردم قم به راستگویی او ایمان دارند.

\* \* \*

شیخ به فکر فرو رفته است، او به مأموریت مهم خود فکر می کند.  
بعد از مدتی، امام عسکری علیه السلام رو به او می کند و می گوید: «به خدا قسم! زمانی فرا می رسد که فرزندانم از دیده ها پنهان می شود و روزگار غیبت فرا می رسد. در آن روزگار فتنه های زیادی روی می دهد و بسیاری از مردم، دین و ایمان خود را از دست می دهند. کسانی از آن فتنه ها نجات پیدا خواهند کرد که در اعتقاد به امامت فرزندانم ثابت قدم بمانند و برای ظهور او دعا کنند».<sup>(133)</sup>

شیخ که با دقت به این سخنان گوش کرده است به فکر فرو می رود. به زودی روزگار غیبت آغاز خواهد شد، روزگاری که دیگر نمی توان امام را دید، برای شیعیان روزگار سختی خواهد بود، فتنه ها از هر طرف هجوم خواهد آورد.

شیخ سخن امام عسکری علیه السلام را به دقت بررسی می کند.

راه نجات از آن فتنه ها مشخص شده است. هر کس بخواهد در آن روزگار، اهل نجات باشد، باید به دو ویژگی توجه کند:

الف. ثابت بودن بر اعتقاد به مهدی علیه السلام

ب. دعا کردن برای ظهور مهدی علیه السلام

شیخ با خود می گوید که وقتی به قم بروم این سخن ارزشمند را برای مردم نقل خواهم کرد تا آنها به وظیفه خود آشنا شوند، او در همین فکر است که صدایی توجه او را به خود جلب می کند: «أَنَا بَقِيَّةُ اللَّهِ؛ من ذخیره خدا هستم».<sup>(134)</sup>

این صدا از کیست؟

درست حدس زدی، این امام توسست که خود را معرفی می کند.

\* \* \*

چرا مهدی علیه السلام خود را این گونه معرفی می کند؟

حتماً دیده ای بعضی افراد، وسایل قیمتی تهیه کرده و آن را در جایی مطمئن قرار می دهند. آن وسایل، ذخیره های آنها هستند.

خدا هم برای خود ذخیره ای دارد. او پیامبران زیادی برای هدایت بشر فرستاد. پیامبران همه تلاش خود را انجام دادند اما آنها نتوانستند یک حکومت الهی را به صورت همیشگی تشکیل بدهند، زیرا زمینه آن فراهم نشده بود.

خدا مهدی علیه السلام را برای روزگاری ذخیره کرده است که زمینه ظهور فراهم شود و در آن روز، مهدی علیه السلام، حکومت عدل الهی را در همه جهان برپا خواهد نمود.

آری، مهدی علیه السلام، بقیة الله است، او ذخیره خداست. او یادگار همه پیامبران است.

همسفرم! امروز که مهدی علیه السلام در آغوش پدر است و بیش از سه سال ندارد، خودش را بقیّة الله معرفی می کند، فردا نیز خود را این گونه معرفی خواهد کرد.

فردای ظهور را می گویم. فردایی که در انتظارش هستی.

وقتی که خدا به مهدی علیه السلام اجازه ظهور بدهد او به کنار کعبه می آید. آن روز فرشتگان دسته دسته برای یاری او خواهند آمد. <sup>(135)</sup>

جبرئیل با کمال ادب به نزد او خواهد رفت و چنین خواهد گفت: «آقای من! وقت ظهور تو فرا رسیده است». <sup>(136)</sup>

مهدی علیه السلام به کنار در کعبه رفته و به خانه توحید تکیه خواهد زد و این آیه را خواهند خواند: «(بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُمْ مُؤْمِنِينَ)؛ اگر شما اهل ایمان هستید بقیّة الله برایتان بهتر است». <sup>(137)</sup>

آن روز صدای مهدی علیه السلام در همه دنیا خواهد پیچید: «من بقیّة الله و حجّت خدا هستم». <sup>(138)</sup>

همسفرم! قرآن، چقدر زیبا، مهدی علیه السلام را معرفی می کند: (بَقِيَّةُ اللَّهِ).

از این به بعد هر وقت این آیه قرآن را می خوانی به یاد مهدی علیه السلام می افتی.

به راستی چرا خدا مهدی علیه السلام را برای ما این گونه معرفی می کند؟

خدا می گوید که این آقا برای ما بهتر از همه است.

چرا؟

و تو باید ساعت ها بلکه روزها به سخن خدا فکر کنی...

پایان

## درباره نویسنده

دکتر مهدی خدّامیان آرانی به سال 1353 در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال 1368 وارد حوزه علمیّه کاشان شد و در سال 1372 در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

ایشان در سال 1376 به شهر قمّ هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیّه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود. موفقیتّ وی در کسب مقام اوّل مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ 8/8/88 مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اوّلین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اوّل را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالیّ شیعه از دیگر فعالیتّ های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اوّلین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطّی به رتبه برتر دست یافته است و در سال 1390 به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد. دکتر خدّامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیتّ های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از 50 کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمّی در جشنواره های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می باشد.

آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی های مکتب شیعه می پردازد و تلاش می کند تا جوانان را با آموزه های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همّت انشارات وثوق به زیور طبع آراسته شده است.

کتاب نویسنده

کتاب فارسی

اشاره

ناشر همه کتاب های فارسی، نشر وثوق می باشد.

این فهرست کتاب های چاپ شده تا سال 1392 می باشد.

رمان مذهبی

- 1 - مهاجر بهشت: حوادث روزهای پایانی زندگی پیامبر
- 2 - قصه معراج: حوادث و شگفتی های معراج پیامبر
- 3 - بانوی چشمه: زندگی حضرت خدیجه (سلام الله علیها)
- 4 - فریاد مهتاب: زندگی حضرت زهرا (سلام الله علیها)
- 5 - روشنی مهتاب: پاسخ به شبهات وهابیت - دفاع از حقیقت و ولایت
- 6 - سرزمین یاس: ماجرای بخشش فدک به فاطمه (سلام الله علیها)
- 7 - روی دست آسمان: عید غدیر
- 8 - سکوت آفتاب: شهادت حضرت امیر المومنین
- 9 - آرزوی سوم: ماجرای جنگ خندق
- 10 - فانوس اول: ماجرای شهادت مالک بن نویره
- 11 - الماس هستی: دهه امامت، غدیر خم.
- 12 - در قصر تنهایی: ماجرای صلح امام حسن علیه السلام
- 13-19: هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا (این کتاب در چاپ اول در هفت کتاب چاپ شد، در چاپ دوم به بعد در یک جلد چاپ شد).
- 20 - در اوج غربت: ماجرای شهادت مسلم بن عقیل

کتاب «سلام بر خورشید» در موضوع امام حسین علیه السلام می باشد (شرح زیارت عاشورا).

21 - صبح ساحل: حوادث زندگی امام صادق علیه السلام

22 - لذت دیدار ماه: ثواب زیارت امام رضا علیه السلام

23 - داستان ظهور: زیبایی های ظهور امام زمان علیه السلام

24 - حقیقت دوازدهم: اثبات ولادت امام زمان علیه السلام

25 - آخرین عروس: داستان میلاد امام زمان علیه السلام

کتاب «راهی به دریا» شرح زیارت آل یاسین می باشد و کتاب «گمگشته دل» در فضیلت انتظار ظهور نوشته شده است. این دو کتاب نیز در موضوع امام زمان علیه السلام می باشد.

آموزه های دینی

26 - خدای خوبی ها: خداشناسی، توحید ناب

27 - با من تماس بگیرید: راه و روش دعا کردن

28 - با من مهربان باش: مناجات با خدا

29 - خدای قلب من: مناجات با خدا

30 - تا خدا راهی نیست: سخنان خدا با پیامبران

31 - در آغوش خدا: زیبایی های مرگ مومن

32 - یک سبد آسمان: نگاهی به چهل آیه قرآن

33 - راهی به دریا: شرح زیارت آل یاسین معرفت امام زمان علیه السلام

34 - سلام بر خورشید: شرح زیارت عاشورا

35 - نردبان آبی: شرح زیارت جامعه، امام شناسی

36 - گمگشته دل: فضیلت انتظار ظهور

37 - آسمانی ترین عشق: فضیلت محبت به اهل بیت علیهم السلام

- 38 - همسر دوست داشتنی: زندگی زناشویی بهتر
- 39 - بهشت فراموش شده: احترام به پدر و مادر
- 40 - سمت سپیده: ارزش علم دانش
- 41 - چرا باید فکر کنیم: ارزش فکر و اندیشه
- 42 - لطفا لبخند بزنید: ارزش لبخند و شادمانی
- 43 - راز خشنودی خدا: آثار کمک کردن به مردم
- 44 - به باغ خدا برویم: فضیلت حضور در مسجد
- 45 - راز شکرگزاری: شکر نعمت های خدا
- 46 - فقط به خاطر تو: آثار اخلاص در عمل
- 47 - معجزه دست دادن: آثار دست دادن، ارتباط اجتماعی

#### کتاب عربی

- 49 - تحقیق « فهرست سعد ».
- 50 - تحقیق « فهرست الحمیری ».
- 51 - تحقیق « فهرست حمید ».
- 52 - تحقیق « فهرست ابن بطة ».
- 53 - تحقیق « فهرست ابن الولید ».
- 54 - تحقیق « فهرست ابن قولویه ».
- 55 - تحقیق « فهرست الصدوق ».
- 56 - تحقیق « فهرست ابن عبدون ».
- 57 - تحقیق « آداب أمير المؤمنين ».
- 58 - الصحيح فی فضل الزيارة الرضویة.
- 59 - الصحيح فی البكاء الحسينی.

- 60 - الصحيح فى فضل الزيارة الحسينية.
- 61 - الصحيح فى كشف بيت فاطمه (سلام الله عليها).
- 62 - صرخة النور.
- 63 - إلى الرفيق الأعلى.

نشر و ثوق

(ناشر همه كتاب هاى فارسى، نشر و ثوق مى باشد).

انتشارات و ثوق از سال 1376 فعالیت خود را در حوزه نشر کتاب آغاز کرد و امروز بسیار خرسند است که قدمی هر چند کوچک در جهت ترویج تعالیم اسلام و پاسخ گویی به نیازهای فکری و فرهنگی نسل جوان کشور عزیزمان ایران برداشته و این توفیق الهی قرین راهش بوده که محققان و اندیشوران علم و ادب را همچنان از این دریای معرفت و بصیرت جرعه نوش کند. چاپ و نشر بیش از 350 عنوان اثر در موضوعات مذهبی، اخلاقی، اجتماعی، فلسفه و کلام به صورت عمومی و تخصصی حاصل کوشش های این انتشارات است.

از جمله کارهای بسیار مهم و ارزشمند انتشارات و ثوق قرارداد مجموعه کتابهایی تحت عنوان اندیشه سبز می باشد که این قرارداد از ابتدای سال 1386 شروع شده است و تاکنون توانستم 48 عنوان کتاب تحت عنوان اندیشه سبز روانه بازار نمایم.

از ویژگی های مهم این مجموعه می توان به سادگی و روانی مطالب مذهبی با رویکرد داستان و رمان اشاره کرد که با توجه به مستند بودن مطالب و استفاده از منابع دست اول کتب شیعه و سنی با قلمی بسیار شیوا جوانان عزیز را جذب کرده و کلام ناب معصومین علیهم السلام را ترویج نمایم.

## منابع

1. معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت 626 هـ) بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، 1399 هـ.
2. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت 748 هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، 1414 هـ.
3. تاريخ الإسلام، شمس الدين الذهبي (ت 748 هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى، 1409 هـ.
4. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت 329 هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، 1389 هـ.
5. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت 413 هـ) تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، 1413 هـ.
6. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد بن محمد تقى المجلسي (ت 1110 هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، 1386 هـ.
7. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت 548 هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، 1399 هـ.
8. كشف الغمة في معرفة الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت 693 هـ)، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الثانية، 1405 هـ.
9. الفصول المهمة في أصول الأئمة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت 1104 هـ)، تحقيق: محمد بن محمد الحسين القائيني، قم: مؤسسه معارف إسلامي، الطبعة الأولى، 1418 هـ.
10. منهاج الكرامة في معرفة الإمامة، الحسن بن يوسف بن المطهر المعروف بالعلامة الحلبي (ت 726 هـ) تحقيق عبد الرحيم مبارك، مشهد مؤسسة عاشوراء للتحقيقات والبحوث الإسلامية، الطبعة الأولى، 1379 هـ.
11. اللباب في تهذيب الأنساب، عز الدين علي بن محمد بن محمد بن الأثير الجزري (ت 630 هـ)، تحقيق: إحسان عباس، بيروت: دار صادر.
12. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق 5 هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار المعارف.
13. الكامل، عبد الله بن عدى (ت 365 هـ)، تحقيق: يحيى مختار غزأوى، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثالثة، 1409 هـ.

14. الكامل فى التاريخ، أبو الحسن على بن محمد الشيبانى الموصلى المعروف بابن الأثير (ت 630 هـ)، تحقيق: على شبرى، بيروت: دار إحياء التراث العربى، الطبعة الأولى، 1408 هـ.
15. تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمن بن محمد الحضرمى (ابن خلدون) (ت 808 هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، 1408 هـ.
16. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، 1408 هـ.
17. دلائل الإمامة، أبو جعفر محمد بن جرير الطبرى الإمامى (ق 5 هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة.
18. الغيبة، أبو جعفر محمد بن الحسن بن على بن الحسن الطوسى (ت 460 هـ)، تحقيق: عباد الله الطهرانى، وعلى أحمد ناصح، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، 1411 هـ.
19. كتاب الغيبة، الشيخ ابن أبى زينب محمد بن إبراهيم النعمانى (ت 342 هـ)، تحقيق: على أكبر الغفارى، طهران: مكتبة الصدوق، 1399 هـ.
20. الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندى المعروف بقطب الدين الراوندى (ت 573 هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي، الطبعة الأولى، 1409 هـ.
21. مناقب آل أبى طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن على بن شهر آشوب المازندراني (ت 588 هـ)، قم: المطبعة العلمية.
22. مدينة المعاجز، السيد هاشم البحرانى، (1107 هـ)، تحقيق: عزّة الله المولائى الهمدانى، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، 1413 هـ.
23. سنن الدارقطنى، أبو الحسن على بن عمر البغدادى المعروف بالدارقطنى (ت 285 هـ)، تحقيق: أبو الطيب محمد آبادى، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الرابعة، 1406 هـ.
24. عمدة القارى شرح البخارى، أبو محمد بدر الدين أحمد العينى الحنفى (ت 855 هـ)، مصر: دار الطباعة المنيرية.
25. نصب الراية، عبد الله بن يوسف الحنفى الزيلعى (ت 762 هـ)، القاهرة: دار الحديث، 1415 هـ.
26. السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائى، تحقيق: عبد الغفار سليمان البندارى، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1411 هـ.
27. السنن الكبرى، أبو بكر أحمد بن الحسين بن على البيهقى (ت 458 هـ)، تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1414 هـ.
28. الجامع الصغير فى أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبى بكر السيوطى (ت 911 هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، 1401 هـ.

29. كنز العمّال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين على المتقى بن حسام الدين الهندي (ت 975 هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكرى حيّاني، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسسه الرسالة، الطبعة الأولى، 1397 هـ.
30. كشف الخفاء والألباس عمّا اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمّد العجلوني الجراحي (ت 1162 هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، 1408 هـ.
31. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت 807 هـ)، تحقيق: عبد الله محمّد درويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، 1412 هـ.
32. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت 360 هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، 1404 هـ.
33. كتاب من لا يحضره الفقيه، محمّد بن علي بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: مؤسسه النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الثانية.
34. الناقب في المناقب، أبو جعفر محمّد بن علي بن حمزة الطوسي (ت 560 هـ)، تحقيق: رضا علوان، قم: مؤسسه أنصاريان، الطبعة الثانية، 1412 هـ.
35. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: مؤسسه النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، 1405 هـ.
36. الخصال، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، بيروت: مؤسسه الأعلمي، الطبعة الأولى، 1410 هـ.
37. وسائل الشيعة، محمّد بن الحسن الحرّ العاملي (ت 1104 هـ)، تحقيق: مؤسسه آل البيت، قم: مؤسسه آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الثانية، 1414 هـ.
38. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت 1320 هـ)، تحقيق: مؤسسه آل البيت، قم: مؤسسه آل البيت، الطبعة الأولى، 1408 هـ.
39. جامع أحاديث الشيعة، السيّد البروجردي (ت 1383 هـ)، قم: المطبعة العلمية.
40. تهذيب الأحكام في شرح المقنعة، محمّد بن الحسن الطوسي (ت 460 هـ)، تحقيق: السيّد حسن الموسوي، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثالثة، 1364 ش.
41. الخلاف، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت 460 هـ)، قم: مؤسسه النشر التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، 1407 هـ.
42. المعتمد في شرح المختصر، نجم الدين أبو القاسم جعفر بن الحسن المحقق الحلّي، (ت 676 هـ)، قم: مدرسة مؤسسه سيّد الشهداء، الطبعة الأولى، 1364 ش.

43. نهاية الإحكام فى معرفة الأحكام، الحسن بن يوسف بن على المطهر المعروف بالعلامة الحلى (ت 736 هـ)، قم: مؤسسه إسماعيليان للطباعة والنشر، تحقيق: السيد الرجائي، الطبعة الثانية، 1410 هـ.
44. ذكرى الشيعة فى أحكام الشريعة، محمد بن جمال الدين مكى العاملى المعروف بالشهيد الأول (ت 786 هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، قم: مؤسسه آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، 1419 هـ.
45. روض الجنان وروح الجنان (تفسير أبو الفتوح الرازى)، حسين بن على الرازى (ق 6 هـ)، مشهد: آستان قدس رضوى، الطبعة الأولى، 1371 ش.
46. ذخيرة المعاد فى شرح الإرشاد، العلامة المولى محمد باقر السبزوارى (ت 1090 هـ)، قم: مؤسسه آل البيت لإحياء التراث.
47. الحدائق الناضرة فى أحكام العترة الطاهرة، يوسف بن أحمد البحرانى (ت 1186 هـ)، تحقيق: وإشراف: محمد تقى الإيروانى، قم: مؤسسه النشر الإسلامى التابعة لجماعة المدرسين.
48. عيون الأخبار، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينورى (ت 276 هـ)، القاهرة: دار الكتب المصرية، سنة 1343 هـ.
49. عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، تحقيق: الشيخ حسين الأعلمى، 1404 هـ، بيروت: مؤسسه الأعلمى للمطبوعات.
50. فوات الوفيات، الكتبي (ت 764 هـ)، تحقيق: على محمد وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 2000 م.
51. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن على أكبر الخوئى (ت 1413 هـ)، الطبعة الخامسة، 1413 هـ، طبعة منقحة ومزيدة.
52. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسينى العاملى الشقرايى (ت 1371 هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، الطبعة الخامسة، 1403 هـ.
53. روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن على الفتنال النيسابورى (ت 508 هـ)، تحقيق: حسين الأعلمى، بيروت: مؤسسه الأعلمى، الطبعة الأولى، 1406 هـ.
54. كتاب سليم بن قيس، سليم بن قيس الهلالى العامرى (ت حوالى 90 هـ)، تحقيق: محمد باقر الأنصارى، قم: نشر الهادى، الطبعة الأولى، 1415 هـ.
55. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمى المعروف بابن فروخ (ت 290 هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشى، الطبعة الأولى، 1404 هـ.
56. مناقب الإمام أمير المؤمنين عليه السلام، محمد بن سليمان الكوفى القاضى (ت 300 هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودى، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلامىة، الطبعة الأولى، 1412 هـ.

57. تفسير الثعلبي، أبو إسحاق الثعلبي، (ت 427 هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، 1422 هـ.
58. الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت 381 هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، 1417 هـ.
59. الأمالي للطوسي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت 460 هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، 1414 هـ.
60. الأمالي، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت 413 هـ)، بيروت: دار المفيد للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، 1414 هـ.
61. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت 620 هـ)، تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، 1413 هـ.
62. اليقين باختصاص مولانا عليّ بإمرة المسلمين، أبو القاسم علي بن موسى الحلّي المعروف بابن طاووس (ت 664 هـ)، تحقيق: محمد باقر أنصاري، قم: مؤسسة دار الكتاب، الطبعة الأولى، 1413 هـ.
63. تفسير نور الثقلين، عبد عليّ بن جمعة العروسي الحويزي (ت 1112 هـ)، تحقيق: السيّد هاشم الرسولي المحلاتّي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، 1412 هـ.
64. زاد المسير في علم التفسير، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي المعروف بابن الجوزي (ت 597 هـ)، تحقيق: محمد عبد الله، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، 1407 هـ.
65. بشارة المصطفى لشيعه المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت 525 هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدريّة، الطبعة الثانية، 1383 هـ.
66. الاعتقادات وتصحيح الاعتقادات، أبو جعفر محمد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، تحقيق: عاصم عبد السيّد، قم: المؤتمر العالمي لألفية الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، 1413 هـ.
67. صفات الشيعة، أبو جعفر محمد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي عجل - قم: مؤسسة الإمام المهدي عجل، الطبعة الأولى، 1310 هـ.
68. معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسه النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، 1361 هـ.
69. كفاية الأثر في النصّ على الأئمة الاثني عشر، أبو القاسم عليّ بن محمد بن علي الخزاز القمي (ق 4 هـ)، تحقيق: السيّد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمرى، نشر بيدار، الطبعة الأولى، 1401 هـ.
70. المستدرک على الصحيحين، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت 405 هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، 1411 هـ.

71. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت 363 هـ)، تحقيق: محمد الحسيني الجلالى، قم: مؤسسة النشر الإسلامى التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الثانية، 1414 هـ.
72. الإفصاح في إمامة أمير المؤمنين، محمد بن محمد بن النعمان العكبرى البغدادي (الشيخ المفيد) (ت 413 هـ)، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، 1412 هـ.
73. الفصول المختارة من العيون والمحاسن، أبو القاسم على بن الحسين الموسوى المعروف بالشريف المرتضى وعلم الهدى (ت 436 هـ)، قم: المؤتمر العالمى بمناسبة ذكرى ألفية الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، 1413 هـ.
74. عمدة عيون صحاح الأخبار في مناقب إمام الأبرار (العمدة)، يحيى بن الحسن الأسدى الحللى المعروف بابن البطريق (ت 600 هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامى، الطبعة الأولى، 1407 هـ.
75. الفضائل، أبو الفضل سديد الدين شاذان بن جبرئيل بن إسماعيل بن أبى طالب القمى (ت 660 هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدريّة، الطبعة الأولى، 1338 هـ.
76. الطرائف فى معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضى الدين على بن موسى بن طاووس الحسنى (ت 664 هـ)، قم: مطبعة الخيام، الطبعة الأولى، 1400 هـ.
77. التشريف بالمنن فى التعريف بالفتن (الملاحم والفتن)، أبو القاسم على بن موسى الحللى المعروف بابن الطاووس (ت 664 هـ)، قم: تحقيق ونشر: مؤسسة صاحب الأمر عج، الطبعة الأولى، 1416 هـ.
78. المزار، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبرى الحارثى المعروف بالشيخ المفيد (ت 413 هـ)، تحقيق: محمد باقر الأبطحى، قم: المؤتمر العالمى لألفية الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، 1413 هـ.
79. الغدير فى الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأمينى (ت 1390 هـ)، بيروت: دار الكتاب العربى، الطبعة الثالثة، 1387 هـ.
80. سنن أبى داود، أبو داود سليمان بن أشعث السجستاني الأزدي (ت 275 هـ)، تحقيق: سعيد محمد اللحام، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، 1410 هـ.
81. المصنّف، أبو بكر عبد الرزاق بن همام الصنعاني (ت 211 هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمى، بيروت: المجلس العلمى.
82. صحيح ابن حبان، على بن بلبان الفارسى المعروف بابن بلبان (ت 739 هـ)، تحقيق: شعيب الأرناؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثانية، 1414 هـ.
83. المعجم الأوسط، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت 360 هـ)، تحقيق: طارق بن عوض الله، وعبد الحسن بن إبراهيم الحسينى، القاهرة: دار الحرمين، الطبعة الأولى، 1415 هـ.
84. موارد الظمان إلى زوائد أبى حبان، الحافظ نور الدين على بن أبى بكر الهيثمى (ت 807 هـ)، تحقيق: حسين سالم أسد الداراني، دمشق: دار الثقافة العربية، الطبعة الأولى، 1411 هـ.

85. تاج المواليد (مجموعة نفيسة)، الفضل بن الحسن الطبري (ت 548 هـ)، قم: مكتبة بصيرتي، الطبعة الأولى، 1406 هـ.
86. تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن بن عساكر الدمشقي (ت 571 هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، 1415 هـ.
87. الهداية الكبرى، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصيبي (ت 334 هـ)، بيروت: مؤسسة البلاغ، الطبعة الرابعة، 1411 هـ.
88. شرح أصول الكافي، صدر الدين محمد بن إبراهيم الشيرازي المعروف بملاً صدرا (ت 1050 هـ)، تحقيق: محمد خواجوي، طهران: مؤسسة مطالعات وتحقيقات فرهنگي، الطبعة الأولى، 1366 ش.
89. الأنوار البهية في تواريخ الحجج الإلهية، الشيخ عباس القمي (ت 1359 هـ)، تحقيق: مؤسسة النشر الإسلامي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، 1417 هـ.
90. معجم أحاديث الإمام المهدي، تحقيق: الهيئة العلمية في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: الهيئة العلمية في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، 1411 هـ.
91. تفسير مقاتل بن سليمان، أبو الحسن مقاتل بن سليمان بن بشير الخراساني البلخي (ت 150 هـ).
92. فرج المهموم في تاريخ علماء النجوم، علي بن موسى الحلبي (السيد ابن طاووس) (ت 664 هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
93. التبيان في تفسير القرآن، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت 460 هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
94. مجمع البيان في تفسير القرآن (تفسير مجمع البيان)، الفضل بن الحسن الطبرسي (أمين الإسلام) (ت 548 هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، 1408 هـ.
95. تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت 310 هـ)، بيروت: دار الفكر.
96. تفسير القرآن العظيم مسنداً عن الرسول (تفسير ابن أبي حاتم)، عبد الرحمن بن أبي حاتم الرازي (ت 327 هـ)، تحقيق: أحمد عبد الله عمّار زهراني، المدينة: مكتبة الدار، الطبعة الأولى، 1408 هـ.
97. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت 604 هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، 1410 هـ.
98. الدر المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت 911 هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، 1414 هـ.

99. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآلوسى)، محمود بن عبد الله الآلوسى (ت 1270 هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربى.
100. تفسير القمى، على بن إبراهيم القمى، (ت 329 هـ)، تحقيق: السيد طيب الموسوى الجزائرى، قم: منشورات مكتبة الهدى، الطبعة الثالثة، 1404 هـ.
101. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصارى القرطبي (ت 671 هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلى، بيروت: دار إحياء التراث العربى، الطبعة الثانية، 1405 هـ.
102. المحتضر، حسن بن سليمان الحللى، (ق 8 هـ)، تحقيق: سيد على أشرف، انتشارات المكتبة الحيدرية، الطبعة الأولى، 1424 هـ.
103. الصراط المستقيم إلى مستحقى التقديم، زين الدين أبو محمد على بن يونس النباطى البيضاى (ت 877 هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودى، طهران: المكتبة المرتضوية، الطبعة الأولى، 1384 هـ.
104. العقد النضيد والدرّ الفريد فى فضائل أمير المؤمنين وأهل بيت النبى، محمد بن الحسن القمى (ق 7 هـ)، تحقيق: على أوسط الناطقى، قم دار الحديث، الطبعة الأولى، 1423 هـ.
105. غاية المرام وحجة الخصام فى تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل البحرانى (ت 1107 هـ)، تحقيق: السيد على عاشور، بيروت: مؤسسة التاريخ العربى، 1422 هـ.
106. مسند الشاميين، أبو القاسم سليمان بن أحمد بن أيوب اللخمى الطبرانى (ت 360 هـ)، تحقيق: حمدى عبد المجيد السلفى، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى 1409 هـ.
107. الإصابة فى تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن على بن الحجر العسقلانى (ت 852 هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلى محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1415 هـ.
108. ينابيع المودة لذوى القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزى الحنفى (ت 1294 هـ)، تحقيق: على جمال أشرف الحسينى، طهران: دارالأسوة، الطبعة الأولى، 1416 هـ.
109. فيض القدير شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوى، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1415 هـ.
110. ميزان الاعتدال فى نقد الرجال، محمد بن أحمد الذهبى (ت 748 هـ)، تحقيق: على محمد البجاوى، بيروت: دار الفكر.
111. تحفة الأحوذى، المباركفورى (ت 1282 هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1410 هـ.
112. التاريخ الكبير، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخارى (ت 256 هـ)، بيروت: دار الفكر.
113. الإكمال (إكمال الكمال)، على بن هبة الله العجلى الجرباذقانى (ابن ماكولا) (ت 475 هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، 1411 هـ.

114. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت 742 هـ)، تحقيق: الدكتور بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الرابعة، 1406 هـ.
115. تذكرة الحفاظ، محمد بن أحمد الذهبي (ت 748 هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
116. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت 774 هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
117. الأصفى في تفسير القرآن، المولى محمد محسن الفيض الكاشاني (ت 1091 هـ)، تحقيق: مركز الأبحاث والدراسات الإسلامية، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، 1376 ش.
118. الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت 1091 هـ)، قم: مؤسسة الهادي، الطبعة الثانية، 1416 هـ.
119. الطبقات الكبرى، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت 230 هـ)، بيروت: دار صادر.
120. إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمتاع، الشيخ تقى الدين أحمد بن علي المقرئ (ت 845 هـ).
121. مصباح المتهجد، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت 460 هـ)، تحقيق: علي أصغر مرواريد، بيروت: مؤسسة فقه الشيعة، الطبعة الأولى، 1411 هـ.
122. المهذب، عبد العزيز بن البراج الطرابلسي (ت 481 هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، 1406 هـ.
123. ثواب الأعمال وعقاب الأعمال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الثانية، 1368 هـ.
124. فضائل الأشهر الثلاثة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، قم: مطبعة الآداب، الطبعة الأولى، 1396 هـ.
125. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت 413 هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دار المفيد للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، 1414 هـ.
126. النوار (مستطرفات السرائر)، أبو عبد الله محمد بن أحمد بن إدريس الحلبي (ت 598 هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي، قم: مؤسسة الإمام المهدي، الطبعة الأولى، 1408 هـ.
127. جمال الأسبوع بكمال العمل المشروع، رضي الدين علي بن موسى بن جعفر بن محمد بن طاووس الحسني الحسيني (ت 664 هـ)، تحقيق: جواد قيومي، قم: مؤسسة الآفاق، الطبعة الأولى، 1371 هـ.
128. مسند الشهاب، أبو عبد الله محمد بن سلامة القضاعي (ت 454 هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، 1405 هـ.
129. تخريج الأحاديث والآثار الواقعة في تفسير الكشاف، محمد بن عبد الله بن يوسف الزيلعي (ت 762 هـ).

130. تفسير فرات الكوفى، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفى (ق 4 هـ)، تحقيق: محمد كاظم المحمودى، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامى، الطبعة الأولى، 1410 هـ.
131. الكشّاف، محمود بن عمر الزمخشري (ت 538 هـ)، بيروت: دار المعرفة.
132. تفسير السمرقندى، أبو ليث السمرقندى (ت 383 هـ)، تحقيق: محمود مطرجى، بيروت: دار الفكر.
133. البحر المحيط، محمد بن يوسف الغرناطى (ت 745 هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، 1413 هـ.
134. تفسير البرهان (البرهان فى تفسير القرآن)، هاشم بن سليمان البحرانى (ت 1107 هـ)، تحقيق: الموسوى الزندى، قم: مؤسّسة مطبوعات إسماعيليان، الطبعة الثانية، 1334 هـ.
135. تفسير أبى السعود المسمّى بإرشاد العقل السليم إلى مزايا القرآن الكريم، أبو السعود محمد بن محمد العمادى (ت 951 هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربى.
136. لسان الميزان، أبو الفضل أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت 852 هـ)، بيروت: مؤسّسة الأعلمى، الطبعة الثالثة، 1406 هـ.
137. فلاح السائل، على بن موسى الحلّى (السيد ابن طاووس) (ت 664 هـ)، تحقيق: غلامحسين مجيدى، قم: مكتب الإعلام الإسلامى، الطبعة الأولى، 1419 هـ.
138. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت 367 هـ)، قم: مؤسسه نشر الفقاهة، الطبعة الأولى، 1417 هـ.
139. مكياال المكارم فى فوائد الدعاء للقائم، ميزرا أحمد تقى الموسوى الإصفهانى (ت 1348 هـ)، تحقيق: السيد على عاشور، بيروت: مؤسّسة الأعلمى للمطبوعات، الطبعة الأولى، 1421 هـ.
140. تفسير العياشى، أبو النضر محمد بن مسعود السلمى السمرقندى المعروف بالعياشى (ت 320 هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولى المحلاتى، طهران: المكتبة العلميّة، الطبعة الأولى، 1380 هـ.
141. ذخائر العقبي فى مناقب ذوى القربى، أحمد بن عبد الله الطبرى (ت 693 هـ)، تحقيق: أكرم البوشى، جدّة: مكتبة الصحابة، الطبعة الأولى، 1415 هـ.
142. دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام، أبو حنيفة النعمان بن محمد بن منصور بن أحمد بن حيّون التميمى المغربى (ت 363 هـ)، تحقيق: آصف بن على أصغر فيضى، قم: مؤسسه آل البيت، بالأوفسيت عن طبعة دار المعارف فى القاهرة، 1383 هـ.
143. بيت الأحزان، الشيخ عبّاس القمى (ت 1359 هـ)، قم: دار الحكمة، الطبعة الأولى، 1412 هـ.
144. أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذرى (ت 279 هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودى، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.

145. شرح نهج البلاغة، عزّ الدين عبد الحميد بن محمّد بن أبي الحديد المعتزلى المعروف بابن أبى الحديد (ت 656 هـ)، تحقيق: محمّد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، 1387 هـ.
146. الإمامة والسياسة (تاريخ الخلفاء)، أبو محمّد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينورى (ت 276 هـ)، تحقيق: على شيرى، قم: مكتبة الشريف الرضى، الطبعة الأولى، 1413 هـ.
147. مسند أحمد، أحمد بن محمّد بن حنبل الشيبانى (ت 241 هـ)، تحقيق: عبد الله محمّد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، 1414 هـ.
148. صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابورى (ت 261 هـ)، تحقيق: محمّد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأولى، 1412 هـ.
149. سنن الترمذى (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمّد بن عيسى بن سورة الترمذى (ت 279 هـ)، تحقيق: عبد الرحمن محمّد عثمان، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، 1403 هـ.
150. أمالى الحافظ، الحافظ أبو نعيم أحمد بن عبد الله الإصفهاني (ت 430 هـ).
151. نظم درر السمطين، محمّد بن يوسف الزرندي (ت 750 هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، 1377 ش.
152. صحيح البخارى، أبو عبد الله محمّد بن إسماعيل البخارى (ت 256 هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة، 1410 هـ.
153. فتح البارى شرح صحيح البخارى، أحمد بن على العسقلانى (ابن حجر) (ت 852 هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، 1379 هـ.
154. مسند أبى يعلى الموصلى، أبو يعلى أحمد بن على بن المثنى التميمى الموصلى (ت 307 هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثرى، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، 1408 هـ.
155. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت 852 هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1415 هـ.
156. المجموع (شرح المهذب)، الإمام أبو زكريا محى الدين بن شرف النووى (ت 676 هـ)، بيروت: دار الفكر.
157. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازى)، أبو عبد الله محمّد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازى (ت 604 هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، 1410 هـ.
158. تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصرى دمشقى (ت 774 هـ)، تحقيق: عبد العظيم غيم، ومحمّد أحمد عاشور، ومحمّد إبراهيم البنّا، القاهرة: دار الشعب.
159. الجواهر الحسان فى تفسير القرآن (تفسير الثعالبي)، عبد الرحمن بن محمّد بن مخلوف الثعالبي المالكي (ت 875 هـ)، تحقيق: عبد الفتّاح أبو سنة، الطبعة الأولى، 1418 هـ.

160. أسد الغابة فى معرفة الصحابة، أبو الحسن عزّ الدين على بن أبى الكرم محمّد بن محمّد بن عبد الكريم الشيبانى المعروف بابن الأثير الجزرى (ت 630 هـ)، تحقيق: على محمّد معوض، وعادل أحمد، بيروت: دارالكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1415 هـ.
161. المناقب (المناقب للخوارزمى)، للحافظ الموقّق بن أحمد البكرى المكيّ الحنفى الخوارزمى (568 هـ)، تحقيق: مالك المحمودى، قم: مؤسّسة النشر الإسلامى، الطبعة الثانية، 1414 هـ.
162. السيرة الحلبية، على بن برهان الدين الحلبي الشافعى (ت 11 هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربى.
163. نوادر الراوندى، فضل الله بن علىّ الحسينى الراوندى (ت 573 هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، 1370 ش.
164. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرّة فى السنة، أبو القاسم على بن موسى الحلّى الحسنى المعروف بابن طاووس (ت 664 هـ)، تحقيق: جواد القيومى الإصفهانى، قم: مكتب الإعلام الإسلامى الطبعة الأولى، رجب 1414 هـ.
165. الملل والنحل، أبو الفتح محمّد بن عبد الكريم الشهرستانى (ت 548 هـ)، بيروت: دار المعرفة، 1406 هـ.
166. شرح ابن عقيل، بهاء الدين عبد الله بن عقيل العقيلى الهمدانى المصرى (ت 769 هـ)، مصر المكتبة التجارية الكبرى، الطبعة الرابعة عشرة، 1348 هـ.
167. مؤتمر علماء بغداد، بين السنّة والشيعه، تحقيق السيّد مرتضى الرضى، القاهرة: 1399 هـ.
168. مثير الأحزان ومثير سبل الأشجان، أبو إبراهيم محمّد بن جعفر الحلّى المعروف بابن نما (ت 645 هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسّسة الإمام المهدي (عج).
169. معجم مقاييس اللغة، أحمد بن فارس الرازى القزوينى، قم: مكتبة الإعلام الإسلامى.
170. الصحاح تاج اللغة وصحاح العربية، أبو نصر إسماعيل بن حماد الجوهري (ت 398 هـ)، تحقيق: أحمد عبد الغفور العطار، بيروت: دار العلم للملايين، الطبعة الرابعة، 1407 هـ.
171. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمّد بن مكرم بن منظور (ت 711 هـ)، قم: نشر أدب الحوزة، الطبعة الأولى، 1405 هـ.
172. تاج العروس من جواهر القاموس، محمّد بن محمّد مرتضى الحسينى الزبيدى (ت 1205 هـ)، تحقيق: علىّ الشيرى، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، 1414 هـ.
173. مجمع البحرين، فخر الدين الطريحي (ت 1085 هـ)، تحقيق: السيّد أحمد الحسينى، طهران: مكتبة نشر الثقافة الإسلامىة، الطبعة الثانية، 1408 هـ.
174. شرح الرضى على الكافية، رضى الدين الأسترآبازى (ت 686 هـ)، تحقيق يوسف حسن عمر، طهران: مؤسّسة الصادق، 1395 ش.

175. حاشية الدسوقي على الشرح الكبير، شمس الدين الشيخ محمد عرفة الدسوقي (ت 1230 هـ)، بيروت: دار إحياء الكتب العربية.
176. قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندى المعروف بقطب الدين الراوندى (ت 573 هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد: الحضرة الرضوية المقدسة، الطبعة الأولى، 1409 هـ.
177. الإمامة والتبصرة من الحيرة، أبو الحسن علي بن الحسين بن بابويه القمي (ت 329 هـ)، تحقيق: محمد رضا الحسيني، قم: مؤسسه آل البيت، الطبعة الأولى 1407 هـ.
178. مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت 548 هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسه النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، 1414 هـ.
179. اختيار معرفة الرجال (رجال الكشي)، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت 460 هـ)، تحقيق: مير داماد الإسترآبادي، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مؤسسه آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، 1404 هـ.
180. رجال ابن الغضائري، أبو الحسين أحمد بن الحسين بن عبيد الله الغضائري الواسطي البغدادي (ق 5 هـ)، تحقيق: السيد محمد رضا الجلالى، قم: دار الحديث، الطبعة الأولى، 1422 هـ.
181. خلاصة الأقوال، الحسن بن يوسف بن علي بن المطهر المعروف بالعلامة الحللي (ت 726 هـ)، تحقيق: الشيخ جواد الفيومي، قم: مؤسسه نشر الفقاهة، الطبعة الأولى، 1417 هـ.
182. رجال ابن داود، الحسين بن علي بن داود الحللي (ت 740 هـ)، تحقيق: السيد محمد صادق آل بحر العلوم، قم: بالأوفسيت عن طبعة منشورات مطبعة الحيدرية فى النجف الأشرف، منشورات الرضى، 1392 هـ.
183. نقد الرجال، مصطفى بن الحسين التفرشى (القرن الحادى عشر)، قم: مؤسسه آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، 1418 هـ.
184. طرائف المقال فى معرفة طبقات الرجال، على أصغر بن شفيح الموسوى الجابلقى (ت 1313 هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مكتبة آية الله المرعشى النجفى.
185. معجم أحاديث الإمام المهدي، تحقيق: الهيئة العلمية فى مؤسسه المعارف الإسلامية، قم: الهيئة العلمية فى مؤسسه المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، 1411 هـ.

## فهرست مطالب

3	مقدمه
5	سلام بر آفتاب نکنید!
18	درد عشق را درمانی نیست!
33	در جستجوی ملکه ملک وجود
36	در انتظار نشانی از محبوبم!
40	ملیکا همان نرجس است!!
42	بشارت آسمانی برای قلب من
45	سر سفره افطار دعا می کنی!
58	صدای بال کبوتران سفید
63	پیش به سوی فهم قرآن
66	بوسه بر قدم های آفتاب
78	تابلوی زیبای مرا ببینید!
92	دیدارِ آخرین فرزند آسمان
97	من ذخیره خدایی هستم
110	درباره نویسنده
111	کتاب نویسنده
115	منابع